

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228741

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ^ف ۱۹۲۵۸۱۵۵

Accession No. ۵۱۵۵

Author میرزا احمد و بوعلی

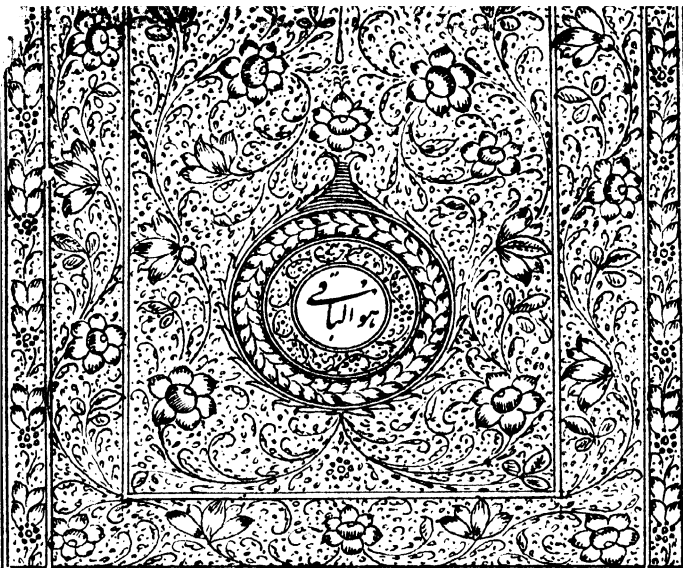
Title کتاب مستطاب بفرام

This book should be returned on or before the date last marked below.

بیونس

کتاب
منطاب خیر
و بھروز منکلام معجز
نظام و حید الاغصا
میر احمد
یوقار

سیر



بسم الله الرحمن الرحيم

<p>بنام آنکه دانش داد جان را مهر اذات او از چون واچند ناید یافتن از وی نشانه بنور او همه اشیاست پیدا ولی در چشم آن کش نور جانت جز او اندر حقیقت هیچ شی نیست ز آبی کنده سازد نیک بختی پدید آرد ز چوب خشک خرما</p>	<p>بدانش داد آرایش جان را منزه شخصش از تولید و پیوند ولی جز وی نه چیزی در میان عجبر اینکه نبود خود هویدا فروغ او ز هر جانب عیانت چگونه من که کی بوده هست و کی نیست برون از حبه آرد درختی زیش نخل نوش آرد هویدا</p>
---	---

نموده از کمال کار بینی
کُل بویار چوب خشک کرده
نماید قطره را در کران سنگت
کز یاد از جرکه هستی خرد را
بمخلوقات دادش پیش دستی
اگر کس بد کند او را عقاب است
هویدا کرده لوحی از محاسنی
ز بیزنگی پدید آورده صدر نک
بساطی نغز و خرم کس تریده
رهن خانه فوجی زان نکویان
ده و دو خانه دلکش عیان خست
ز کسو بندونی کو ساله جوئی
بنرمندی بجان بر کف بسته
کهنده ترگی عقرب بر خسار
بخاری دلر با شوخی جبا نکیر

لعاب کرم را ویسای چینی
ز خون در ناف آهوشک کرده
کند از بقیه طاوسی بصدر نک
گرفت از وی شمار نیک و بد را
نمودش در کهر سر خلیل هستی
به نیکی هم در امر و ثواب است
بسی دلکش تر از ارتک مانی
بدیع و دلر با چون نقش ارتک
در آن سپین جان شوخ دیده
کروهی دیگر از هر گوشه پویان
بهر خانه یکی را حکمران ساخت
بد لو افکند و با بر غاله خوئی
چو یونس در دل ماهی نشسته
خورشش را کو سفیدی کرده بردا
کند انداخته بر گردن شیر

زینت کاوشو خمی بس دلار
 دبیری بادوسیکر بر نشسته
 بریدی تندرو در پویہ پایش
 تعالی خالق بمثل و مانند
 بجز بروی نہ خورد نام ہستی
 بری از ضد و خودارای ہمداد
 مکانی نیست ذات لایزال
 شاید بردش کردن درازی
 کور آفرینش غیر او نیست
 بجز وی در حقیقت ہچکس نیست
 نیارم دم زدن چون ہمدمی نیست
 کسی را کا کہی باشد شکی نیست

میزان ہر نو از و اشکارا
 خیال اند حساب خوشہ بستہ
 ولی در عقدہ خرچک جایش
 نہ اورا جفت در کیتی نہ فرزند
 جز او دیدن خطا و بت پرستی
 از او عدا و خود بیرون زاعداد
 ولی از وی مکانی نیست خالی
 کہ جز از وی تزیید بینا ز
 بکو در آفرینش غیر او کیست
 چکویم من کہ یارای نفس نیست
 خموشی بہ چو اینجا محرمی نیست
 کہ در خود خدائی جز یکی نیست

فی المناجات

خداوند اولی و دوم معرفت جو
 بچشم تو تیا می معرفت ریز

زبانی بخش را در معرفت کو
 بقلبم کیما می معرفت بیز

بر از معرفت بکشای گوئیم
مرا برداش و تمیز بفزای
چو اول جذبۀ دای ز خویشم
دل از بیگانگان میدارم
بکن نومید از اغیار و یارم
فرو پوشان نظر از این و آنم
بجز محرم خودت بر سینه مکار
بخویشم ده نیاز از جمله هستی
اگر چه هر که هست از دور و نزدیک
از ایراجرتوئی فریاد رس نیست
ولی رانجا که این ره بس دقیق است
بهر کنجی از این بیغوله غولیت
ز بر سوختن زنی ره بیناید
طریق صعب و راهی هولناک است
مگر عون تو ما را ره بنماید

براه معرفت بفزای هویشم
بن با چیزها را چیز منهای
بلیس آسا مران آخر ز خویشم
بسوی خویش ده روی نیازم
بفضل خویش کن مهت دارم
نشانی ده بخویش ای بی نشانم
مکان خود بدست غیر مگذار
بتوحیدم رسان از بت پرستی
همه سوی تو پویند از بد و نیک
بجز حق مقصد و مقصود کس نیست
که دوشی بگردان بگری عمیق است
بهر کامیش دیو بو الفصولیت
ز هر سرد شمنی رخ میکشاید
بهر کامیش صد دام پلاک است
دری از رحمت بر ما کشاید

خداوند زاده تاسید و بحکم

کرین دروان بود آسوده رستم

طریق کرخاوت درامان است

طریق احمد آخر زمان است

فی نعت لیس

محمد رسما می اهل پیش
شہ پیغمبران سلطان لولاک
ز موجودات جزیردان مقدم
ز فوج انبیاء عهدش موخر
ز دیده محنت استا و کتاب
جان یک جلوه از خلق عطیش
ز نعلیش مشرف عرش اقدس
براه معرفت یزدان لبیش
ضیا بخش جمال مهر و انجم
یکاز محمد بزم فاو حے
ازو عکس فرغ طور سینا
مسح از قیض مهر اوروان بخش

مہین مطلوب حق از آفریش
مقیم خاک و رقت بخش افلاک
مقدم زادوم وارسل آدم
ولی درتبه از آن جسد برتر
سراسر علمیاراشته در آب
فلک یک قہ از قدر جمیش
ز معراجش کرم چرخ طلسم
ملازم عقل و خادم جبرئیش
نخستین عقل و صاحب غم نخیم
بفرقانش لقب یس و طہ
وزو کاخی رواق چرخ مینا
بگردون راندا دریں از دوش خشن

بحکمش مرغ بریان کشته کویا
 بزعم انفارباب ستیزه
 شده خنک فلک با غم او پی
 شده قرص قمر شوق از بنانش
 نبووش سایه لیک از قدر و پآ
 یکی پیش نظر زوکیک و دورش
 بشی شد شایق دلدار جانی
 به بیت القدس شد تبیح کویان
 عروج آسمانش شد مسلم
 چو کختی ره بنه لکه فرس راند
 بجفت ای شاهباز اوج اجلال
 بنه کند ی که بزوم ذوالجلال است
 بحسرت گفت جبریل ای سبکتان
 ازین برتر چو جانان رخ فرود
 ترا خوش باد و قرب بزعم و لداء

بفرمائش درخت خشک بویا
 شهادت کفته با وی سنکت ریزه
 دمی کرده بساط کون را طی
 نموده نهره طوف آتانش
 نشسته کایناتش زیر سایه
 نکرده فرق غیبت با حضورش
 روان شد از سرای اتم مانی
 وز انبیا بر فراز چرخ بویان
 نه در کارش کمند اندر نه مسلم
 ز کند ی جبریل از ره فروداند
 چرا از ره فرود ماندت پروبال
 بکن جلدی که همنجام وصال است
 مرا نبود کرم یا راسے پرواز
 مرا خود بال و پر یکسر بسوزد
 که ما را نیست زین بالا ترک با

گرفت از خاک پایش عرش زبود
 ز دست حق خلایق فخر پوشید
 بشد با شاه جان بخش سدا
 چو پروانه فاشد پیش آن شمع
 فاشد ذات او در وجه شاه
 چو باز آمد ز خلوتخانه پاک
 همان گرمی بجای بودش بیتر
 زهی مسرع که در یک طرفه لعین
 ز اقلیم طبیعت گشت آگاه
 قبول این قصه زواهل حاست
 درین دعوی کسی کش شکست
 خرد را بی سخن انکار و جمل است
 دمی دارم ولیکن بدمی نیست
 چکویم من ازین راز نهفت
 در دوی قیاس از پاک داوا

بیزم قرب یزدان شد مصور
 شراب ارکانه تقدیس نوشید
 ز هر در گشت با وی نکتہ پروا
 رسید از تفرقه تا عالم جمع
 کشید آوای ان الله واحد
 منور شد ز فیضش توده خاک
 هنوز آن حلقه جنبان بود برور
 ز خاک آمد بیزم قاب توین
 یکایک تا مقام لی مع اهد
 بنزد فلسفی عین مجال است
 بسی محرم از اسرار غیب است
 بر سر از عشق و بنکر تا چه سهل است
 خموشی به چو کس را محرمی نیست
 که یزدان داند و آنکس که گفت
 با حمد با دو ایل بیت طمأ

بصیرت بخش ابل علم و بینش

خداوندان ملک آفرینش

فی منقبت امیر المؤمنین علی علیه السلام

بویژه سحر حق و شیر داور
 علی مرتضی صدق در قدر
 هر بر سالب و میر مظفر
 فرو تا بیده در کوشش هویدا
 چو او ائینه یزدان نما بود
 چو نقش بو سیف الله مسلول
 ز دو قرص جوین آستی خون
 رواج از وی طریق حق گرفته
 ز شمشیر کجش شد هر کجی رست
 خلافت شد چو بر آن نام نامی
 از آن شیر ژیان خواندش خداوند
 چو ابله کرک کوه در کینه سازی
 بیک ضربت سر از عنق تر گرفته

بنی عثم بنی صهر سیمیه
 بیزم علم و دانش صاحب صد
 شجاع غالب و فاروق اکبر
 فرزوان زهره و فرزانه زهرا
 از آنش در پلا سین جا به جا بود
 از آنش کمنه پوشی بود معلول
 ولی قرص و محمدش بفرمان
 ازو شرع بنی رونق گرفته
 بحال شرع را عزمش بیار است
 گرفت اسلام در ساعت تمامی
 که بر نماید بد و دام و دوی چند
 کند با شیر حق رو باه بازی
 بیک حمله در از خمیر گرفته

بمخدق ضربش بر خصم بد کیش
 پیمبر کردش اندر فرس بدر
 بنی چون بر فراز عرش نشست
 بر زیر پرده آن دست خدا بود
 چه خوش گفت آن سخن پرداز مست
 اگر دست علی دست خدا نیست
 خدا را مدح کس جز علی کیست
 بنی کفش ز من در رتبت و شان
 تو کردی بسیار ایا پاسبانی
 از آن فرمود آن سالار درگاه
 بد حش کس اگر با خصم پاید
 در و بیجا زیزوان بجا کش
 با صحاب و با اولاد کرامش

ز طاعت های جن و انس شد پیش
 حدیث و لکیش در عرش بشنود
 مگر از پرده بیرون شد یکی دست
 ولی بی پرده دست مرتضی بود
 چوستان حکایت کرد ازین دست
 چرا دست و کرمشکل کشانیت
 پیمبر برابر او در جز علی کیست
 تو چون بیرونی از موسی بن عمران
 مرا پیدا و باقی را نهان
 بشانش بر ملا من کنت مولاه
 پایان آید و پایان نیاید
 همی پیوسته و بر جان پاکش
 بر آن میران صاحب احترامش

در وصف پادشاه

ز بعد حمد و نعت از مرواکاه

ز بعد جزو عای دولت شاه

که خسرو سایه لطف خداست
 شسته خلق را بستر شبانی است
 اگر بر تخت شاهنشاهی
 نبودار باس شه هر سوشتابان
 نبودی رهسازاگر رفته بیم
 بشب کر پاسبان پادشاهت
 جهان در ظل خسرو در امان است
 بویژه خسروی با عدل و تکمین
 شنشاه عجم سلطان غازی
 ملک خویشیت با نیروی شیران
 کجا نیروی او نخبه کرد
 کجا فرینک او نیز نک سازد
 خداوند ابد قبال و تکمین
 روانش خرم و مروت با داد
 بنامش ملک بی اندازه با داد

نشانی از خدائی پادشاهیت
 بهر سنج و بهر غم پاسبانی است
 تو چون بر بستر راحت غنودی
 چه کردی کار و نه ساز و دیوان
 نه کس دارای زربودی و نه سیم
 کرا بود خستیار همسر جفت
 که مردم کله خسرو پاسبان است
 جا نذاری چو خسرو ناصر الدین
 که ز بس تقویت شدوین تازی
 جو آنجی است با فرینک پیران
 کلهی سبزو حلق شیر کرد
 ره فرستن برون تنک سازد
 باند سالها شه ناصر الدین
 از دوست خاوت دور با داد
 بفرش دین و دولت تازه با داد

<p>ز احوال رعیت باد آگاه بجووش مردمان راشا و کردان مظفر دار بر اعدای دشمن به پیش رسانی از جوانی</p>	<p>هماره فتح و نصرتش باد همرا بعدش ملک را آباد کردان جهان را ساز و روزیر کنیش با قبال و بعیش و حکمرانی</p>
<p>در بیان حال خود و سبب نظم کتاب</p>	
<p>ز سی و پنج دور زندگانی که بر عطف دیده و دو صد بیفزود که لختی قفنه پیشین سپا بود همان آگه نبی شاه از کم و بیش نبود آوازه ملکش جان گیر نذیدم مصلحت بودن در آن بوم کم بشخور بلکی دیگر افتاد سه تن کفر دیدم از یاران و خوشیان ز غوری جستم اندر چه فتام کنار بحر بی پایان رسیدم</p>	<p>مرا چون برگزشت از عمر فانی همانا سال هجرت شصت و شش بود نخستین سال عهد پادشا بود همان کشور نبود امین ز تشوش هنوز از غایت نیروی و تدبیر درین فترت بسی دل گشت مغمو مرا شوق سیاحت در سرافتاد بیاران کفتم و از جرکت ایشان گر فتم زاد و رو بره نهادم چو لختی راه بی پایان بریدم</p>

بدیدم بگری از خضر خرویش
 نه در یا آسمانی در کدز گاه
 بجنبش خاک چون جوزی بر آبی
 یکی کشتی بجنبش بس چو سیلاب
 چو طاق چرخ اندر کج مدارک
 بز می موجش از خردی بکشتی
 معاذ الله بکشتی کرو زیدی
 بکشتی فرقه از جان گذشته
 بروم فتنه در پیش دیده
 مرا یاد آمد آن گفتار و لبند
 که چون کس شد بدر یارفت از دست
 بسی در کار خواندیش کروم
 بخود گفتم چو آخر مرد باید
 کرت از عمر وقت و اسپین است
 در امروزت زمان و اسپین است

که از ستمش فرمیش کروم از خویش
 در آن صد مشتری پیدا و صد گاه
 فلک بروی چو بر دریا جابله
 و ما دم مضطرب چون سایه بر آب
 چو زلف دلبراندر بقیاری
 ز بهتم آسمان کشتی گذشته
 خداوند کجا کشتی رسیدی
 زمین بجناده ز اهل بجز گشته
 ملاک خود بچشم خویش دیده
 که دشمنم فرمود از ره پند
 چو بیرون رفت شد بار در گهت
 تکل با تو کل پیشه کروم
 خداز هر خطر کردن نشاید
 چو سوارانکه حسنت اسپین است
 سمندر و در آتش کنی زسیت

کزیر از مرک چون نبود به حال
 که مردان از قضا کم تر گزیند
 در آن کشتی شدم باری با کرا
 زور یا بس شکفتیها که دیدم
 نبود از خود خوب روزی سه چارم
 چه طوفانها بگردم شد پدید
 کبی احمد صفت رقم بگردون
 تو گفتی روز کار کینه سازم
 ز باد سخت کا هم جان طلب بود
 شده کشتی همه باز چپ باد
 کبی پیوده کبستی نیم درش
 در آخر کرد کار چاره سازم
 کزیر از مرک باشد کار طحال
 چو شد بیچاره با وی کم ستیزند
 مگر تر رانده بر لب حسی الله
 ز حیرانی لب از دندان گزیدم
 که اغمائی عجب آمد دو چارم
 که زورق همچو نجتم شد کونسا
 بقعر خاک که ماندم چو قارون
 که دایم در نشیب و در فرازم
 ز بی باوی کھی جان در تعب بود
 چو کوئی کان بدست طفلی افتاد
 کبی یکجای کرده میخ دورش
 سوی هندوستان بکنند بازم

کزیر از مرک چون نبود به حال
 که مردان از قضا کم تر گزیند
 در آن کشتی شدم باری با کرا
 زور یا بس شکفتیها که دیدم
 نبود از خود خوب روزی سه چارم
 چه طوفانها بگردم شد پدید
 کبی احمد صفت رقم بگردون
 تو گفتی روز کار کینه سازم
 ز باد سخت کا هم جان طلب بود
 شده کشتی همه باز چپ باد
 کبی پیوده کبستی نیم درش
 در آخر کرد کار چاره سازم

در وصف مملکت هندوستان اهل آن

بسوی مرز هند از ملک شیرا
 در آن نه محرمی نه آشنائی

مرادست قضا افکن چون با
 نه رقم را در آن کشور بهائی

امینی نے کہ باوسی راز کویم
 نہ دردم راداران کشور دوانی
 کروھی کج زبان و مختلف حال
 لدی قوم بقدری لم یراعوا
 ز ہر دانش بری چون بی تیران
 ہمایم وارزیشان مردمی کم
 دوتن فی ہمزبان ہم نہ ہم کش
 ز پاتا فرق در فکر درم غرق
 دران کشور کرو ہی از ہر نووند
 ہمہ ز اسودکی و امینی دور
 دمان چون روزہ دار از ہر چہ بستہ
 یکی پورش بر کو سالہ بردہ
 بتی آن ساتھ از چوب وار سنگت
 سوی دیگر کروہ شور بختی
 کشیدہ برجسین ہچون پلنگی

نہ یاری کا پنجہ سینم باز کویم
 نہ گاہ حاجتم حاجت روانی
 ہمہ اندیشہ در جمع زرو مال
 اضاعونی و اتی فستی اضاعوا
 چو خصم کینہہ جوار ہم کریزان
 بخود بیہودہ بستہ نام مردم
 بسی بیگانگیہا کردہ با خویش
 نکرودہ در میان نیک و بد فرق
 کہ آنجا سالہا ہستند و بودند
 چو مرداری و لیکن از کفن دور
 چو نقش پرودہ در کنجی نشستہ
 یکی خورشید را یزدان شمرودہ
 بدمان وی از نادانی اونکت
 تو تل بستہ ہر دم از درختی
 ہزاران شکل ہر شکل برینجی

یکی پرورده اندر کف درختی
 ز بول کاو این یک شست و بشویش
 کجا کرده پدر امرک غالب
 بلی بصر پدر کاری نکو کرد
 اگر ز ایشان یکی کار خد اکرد
 کرد و بی یکر از کودوز و بسمن
 ولیکن اصلشان بر بادفته
 بظا هر جله بر قانون زروشت
 فزاری کشته ز استیلای اسلام
 ز دریا بسته کا هی تندستی
 دل صافی همه آوده بار یو
 وزان غافل که فاعل خبر کی نیست
 کرد و بی نیز آتجا از یهود ند
 نه از آزارشان خاطر نکار است
 مسلمان را بر ایشان دست رن نیست

یکی بگریده بر خود کار سختی
 ز آب گنک آن دیگر وضویش
 پس سوزاندش در نار قالب
 که یزدان هر چه خواهد کرد و کرد
 همین بوده است و کاری بس کجا کرد
 گزیده اندان کشور نشین
 ترا و خویشان از یادفته
 بباطن خالی از هر کیشانش
 ز ملک پارس آتجایی سر انجام
 کسی تن داده بر آتش پرستی
 قیاس کار یزدان کرده باد یو
 در آن ابل بصیرت را شکی نیست
 که از هر فتنه آتجا خوش غنودند
 نه اندر جا به شان تنک غبار است
 که آتجا رسم در آزار کس نیست

ولی از دست داده رسم هر کس
 همه از کیش موسی تاقه سر
 چنان دلشان بجمع سیم غنفت
 گروهی کاندان کشور عزیزند
 مستخر کرده ملکی را بتزوی
 بفرق و بگردستان بجان
 نموده زنده فن هند که را
 بتدبیر و با فسون مو شکافند
 ولی با هیچکس خوئی ندارند
 نه هیچ اندر غم انجام نیکند
 بکشورشان اگر چه با نظام است
 که کس در اسی حال خویش نیست
 سر سر در خیال مال خویش اند
 ز سو خود چو دلشان شد طربناک
 فوت پیشان کم کشته نام است

همه در آرزوی کج قارون
 مدا م اندر غم کو ساله زر
 نه در شبیه نه در آینه فرقت
 گروه بی تمیز انگریزند
 بحیلت برده آهوار کف شیر
 وحید دوره و فرزند زمانه
 مبرهن دانش اقلیدسی را
 ز آهن با حیل زربفت بافند
 بمهر از هیچ رو روئی ندارند
 نه فکر نام زشت و نام نیکند
 اگر آسودگی جوئی حرام است
 بگمش بنده و فرزند وزن است
 بخود نوسند و بر هر فرقه پیشند
 ندارند از زیان عالمی باک
 و فادرت ایشان حرام است

<p>تامی لا ابا له در عفا فند گروهی چند هست از اهل اسلام بکیش هر یکی در زیر خرقة اگر زیشان شمارم هر فضیحت به بندم بهر پاس شرح لب را</p>	<p>پی دیار و در هم مو شکافند که نکت آرد اگر شان بشمرم نام فزون صدده ز هفتاد و دو فرقه بسی شرم آرم از صاحب شریعت چو شرع آمد نکند رام ادب را</p>
<p>در تحقیق مذاهب مختلف گوید</p>	
<p>و قار این قصه بهیوده بگدا که داوت فتوی و از وی شفقتی تو خویش از جنبت پالودی روزا تو خود در جسته دبر زرم تحقیق تو خود بر جاوه توحید پونی تو خود را یمان خالص برده بو نه انصافست با این رشت خوئی بقوم بت پرستان کینه دارمی کنی دعوی که سلامت دینت</p>	<p>که گفت از کار مردم پرده بردا که اندر پوستین مردم افقی که کوئی شرح جنبش این وانرا که طبعست این وانرا کرده تحقیق که شرک این وانرا باز کوئی که تسخر میکنی بر کبر و هندو که بجای این وانرا رشت کوئی ولی صدمت خود اندر سینه داری هزاران بت فزون در استیلت</p>

ز شرک مشرکان اشفته جان
 کسی داند بدم کرد تو بیخ
 نکور ورشت خواند زشت رورا
 ولی بس زشت هست از زشت روی
 نه بلکه این خود طریق سجدان نیست
 مگر نه کاین سخن قول رسول است
 که گر کس آگست از تر تقدیر
 که کس را که عمل خوبست و زشت
 ازین بگذشته زدا اهل بنیش
 همه عالم فروغ ذات اویند
 یکی مهر فروز است پیدا
 چو کس را باز باشد چشم پدا
 کس را که بود از تر هستی
 چه در تجانه چه در کعب خیم
 بجز یزدان که در خیر است قیاض

ولی خود شرکها داری نهانی
 که عیب خود فرو افکند آریخ
 که شاید ناز خوار نکورا
 که از زشتان نماید گفت کوئی
 نکورا هم نعمت بر بدان نیست
 که بس نزد کیت مقبولان قبولست
 بکس هرگز نخواهد کرد تغییر
 همه آن میکند کس سر زشت است
 یکی نبود فروغ در آفرینش
 سر اسر مظهر و مرآت اویند
 ز نورش سر سب را شیا هویند
 نه بنید در جهان جز جلوه یار
 نه بنید در جهان جز حق پرستی
 بخوید کس بعین فایض خیر
 پس از یزدان که دادند کرد عرض

بسوی بی نیازی باشش رو
 بجزیردان که خالی از نیاز است
 ولی هر یک بر او نامی گذازند
 همه ذرات را تسبیح گویند
 ولی غافل ز تسبیح گفتن خویش
 در آنچه که نزدیک و دور است
 که هستن فرق دارد تا رسیدن
 طریق راستی شرع رسول است
 که ره در کور و رهبری و قوت است
 مرا از فیض او بی بهره مکن
 غلامی خوان مرا بر آستانش
 مطیعان وی افزایند با او

اگر مؤمن اگر کبر است و همت
 بین کرده عقل تو بازا است
 همه جوینده پروردگارند
 بیای بی کر شوی در راه پویان
 همه تسبیح او گویند بگوش
 ز بس مطلوب راه رسو ظهور است
 ولی هر کس نخواهد دوست دیدن
 اگر کس را تمنای وصول است
 که دیگر راهها راه مخوف است
 خدایا بره او تا بستم در
 چه هستم دوستدار خاندانش
 بگویی شرع او پاینده با او

در شکایت غربت و گریز بنام نامی مهی معظم و سالار کرم عطا

در نیفا شد ز دست آن روزگار
 رفیقا ز نام او آواز کردن

در نیفا روزگار وصل یار
 در نیغ آن بزم عشرت ساز کردن

در یغا زمره یاران و خویشان
 در یغا دوره عهد جوانی
 کهی بر پای کل که بر لب کشت
 در یغا غمزه جان بخش ساقی
 در یغا چون بماندم از وطن دور
 بندستان بختی آرمیده
 هم از یاران همسره مانده محروم
 بجز مستی قلیل از اهل ایران
 ولی آن قوم نیز از من گریزان
 ز فکر خوشیستان فکر کس نیست
 ولیکن شکوه بنووزان گروم
 که آب و خاک این ملک سیه رنگ
 در یغا چون بندستان قیام
 نه دست فکر تم را زیر دستی
 کهر با باشدم هر یکت یگان

همه خوش بودن اندر روی ایشان
 بر آوردن بعشرت زندگانی
 ز غیا پنبه بگرفتن زخم خشت
 حدیث مطرب و لحن عراقی
 ز اخوان دور و از اصحاب مجبور
 چنوبومی بویرانے خریده
 که ایشان نیز افکارند و هموم
 نه بنیم مکتب از دانش پذیران
 مرا بنهاده در غم اشک ریزان
 بیاران دل بیاریشان هوس نیست
 اگر مکتب نشد دانش پرده هم
 اگر آئینه باشد کیه و دش زنگ
 که شد علم داووب کیسه زیادم
 نه پیش دانشم دانش پرستی
 کجا که بر شناسی در میان

یکی سودائی گوهر فروشم
 یکی باغ از گل و از یاسمینم
 نه حاشا شکوه از طالع ندادم
 نه کافر نعمتم نعمت شناسم
 خدایم نعمتی پائیده و اوده است
 خریدارم بزرگی قدروان است
 هنرجوی و هنر سنج و هنرمند
 چو او پرخ هنر بدری نذارو
 بهندار چند میری قدروان نیست
 ز ایران میری آنجا کامکار است
 بگیتی واحد کالاف تا کیست
 عطا سید حسن میر هنر سنج
 حساب بخشش او کس نیارد
 ز اصل مصطفی فرعی ستر گست
 از ان موسی نسب دارو بمیلاد

ندادم مشتری زان در خروشم
 تا شائی ندادم زان غمینم
 بمنت سگره نعمت کدادم
 الا تاملی نخوانی ناسپاسم
 بهندم خوانی از نعمت نیاوده است
 که قدر هر بهر پیشش عیان است
 خدا و ندان و اش را خداوند
 بچشمش جز بهر قدری ندارد
 که از میران پیشش نشان نیست
 که مکتب لیک در معنی بهر است
 خداوندی که چون او در سخا نیست
 که بخشد سیلان را کج بی رنج
 جز آنکو ریگ صحرا با شمارد
 ز نسل مرتضی سبطی بزرگ است
 که از هر ونیش موسی بود شاد

بهش در موعی طبعی کریم است
 سپهرش در معانی زیر است
 سپهر موعی را محور است او
 بزیرش ابل دانش خیل خیل است
 عیان نور سیادت از جلیش
 ملاذ فاضلان کشف اویان
 نکوید آنچه با وی بازگونی
 بار باب طلب و قفست مالش
 بیا و نمازلان نرلی نهاده
 ز چرخ افزون بود غر و جلالش
 بزرگ اما بسی کوچک نوازا
 امیر است و بسی درویش خویش
 مانند حال درویشی پریشان
 غریبان زوچان در عشرت و شو
 مرا کم خاطری اندوهناک است

بهش با بردمان خلقی عظیم است
 به پیش قدم او بر جیس است
 جهان مجد را همب است او
 که جو و از کو هر کیل کیل است
 نهان دریا و کان در استیش
 پناه مفلسان عون غریبان
 بجشد هر چه از وی باز جونی
 بچشم اندر یکی ز رو سفارش
 نشسته بادل و دست کشاوه
 چو خاک افتاد کی خویش و حالش
 غنی لیکن بدرویش نیار است
 بچشم معرفت درویش جوی است
 که همت جوید از انفس ایشان
 که سازد از وطن کیسه فراموش
 چو با اویم دل از اندوه پاک است

بندم کرد چندان لطف و اعزاز
 فرو گذاشت رسم مرومی را
 وفا و مرحمت چندان بمن کرد
 از شرم بنده هستم تا که هستم
 ز من الا دعا کونی نشاید
 خدا یا دولتس پاینده با دا
 ازین کافر ستانش ده ره پائی
 بدو طبع ملک را ساز مسرور
 بیفراعت و اقبال و جاهش

که از یادم بشد سوای شیراز
 نکوئی بنده سازد آدمی را
 که بر من ملک غربت را وطن کرد
 که پیش خدمتی نامزدوستم
 ز مخلص جز دعا کونی نیاید
 بسی عجز وی افزایند با دا
 برارش حاجت از حاجت روانی
 از قول بداندیشان بکن دور
 زمین پای پیوس پادشاهش

در سبب تألیف کتاب گوید

مرا در هند چون افتاده شد حجت
 فرو ما دم ز رفینک و ز تیر
 نه با طبعم هوای آن ملایم
 نه با خلقش مر ایچ آسانی
 که شرط مهر بانی همزبانی است

بیایم رسته بنهاده شد سخت
 فآدم عاجز اندر دست تقدیر
 که غم پیوسته بود اندوه دایم
 نه طبعم را سر صنعت نامی
 زبان آری کلید مهر بانی است

بسا کس پندل و بهمانه باشد
 غرض خاطر سبی آمد ملولم
 نه یاری تا بدود مساز کردم
 که از دریا گذر کردن خطر داشت
 خیالم غرم ماندن کرد ناچار
 ولی ز آنجا که خاطر بود الفضول است
 نه عشرت جوی و نه راحت پند است
 نیارم لب ز شعر و شاعری است
 یکی افسانه دیدم نغزو و لکش
 بنای قصه از بهرام و بهروز
 بدل کفتم که اسی در غم فسانه
 که از فسانه دل آسوده کردو
 و و صد حکمت بر افسانه درج است
 از آن گذشته خلق افسانه جویند
 تو نیز از حکمتی داری بسیار

چون بود سمر بان بیگانه باشد
 فرو نهند در کج خمولم
 نه راهی تا با یران باز کردم
 در آن موسم سفر بیم ضرر داشت
 بلا بد سهل کرد آن کار دشوار
 بشغولی خوش از راحت طول است
 که در کسب هنر طبعش بلند است
 شاید شیوه خود و دوان از دست
 نصیحتها و حکمتها در آن خوش
 در آن افسانه نغزو و لفرود
 درین افسانه خوش درکش ترانه
 ره حکمت در آن پیبوده کردو
 چنان کنجی که در ویرانه درج است
 از آنرو پند در افسانه گویند
 ازین افسانه اش رو پوش فرما

در این افسانه بر بستم که سحت

زیزان خون جستم یاری از بخت

اغاردستان

چنین گفت آن هنرمند خرو سنج
 که اندر باستان در مرز کیلان
 دو فرخ زاده از یک لطن دیکت
 بهر سنج و بهر سختی بهم دوست
 یکی را زان دو بود از بخت نامی
 کرامی نامشان بجز روز و بهرام
 ز نسل آن دو فرخنده دختی
 پریر وئی بی شوخه نکاری
 نکاری شک و شوخ لاله رنگی
 لبش سرشمنه آب حیانه
 لطیف آگوه روی دلپندش
 چنان در نماز کی طبع غیورش
 قش بیجا ده کرکشی هویدا

چو در بکشود و سر برداشت زین کج
 دو تن بود از بزرگان و سبیلان
 قرین با هم چو با دوستی ده بخت
 دو معرفتند کفشی در یکی پوست
 دو شبل پاک و دو پور کرچی
 بپنیکو کوهری مشهورشان نام
 ملاحظت را بخوبی دست سختی
 بقدر سوی رخ باغ بهجاری
 ز گل خرواری از بیجا ده تنگی
 و بان تنگ او تنگ نبانی
 که از یک نظر بودی گردنش
 که از روی خیال از راه دورش
 شدی راز دلش از سینه پیدای

نبودی هیچ بر آینه رویش
 درش ناسفته در جش باشکفته
 با نند سپهر لا جور و
 نذیدی کس روان در آفتابش
 ز بس گر چشم نامحرم نهان بود
 پدرازوی چو شیرین بود کامش
 شنیدم کان دو پور را دو لبند
 بر ایشان عهد طفلی چون سر آمد
 بر ایشان گفت دور کودکی رفت
 سر آمد روز کار لهو و بازی
 زمان کودکی عهد فراق است
 که پیری زمان ناتوانی است
 کرت در سر خیال اکتساب است
 بطفلی جبل بر عقل است غالب
 چو عفت کامل است و جسم ستوا

مبادا دیده فتد بسویش
 بغم هم در یکی بستر تخته
 نخورده برد ماغش بوی مردی
 که بود از سایه خود هم حجابش
 از و نامی چو عفت در میان بود
 چو که هر دید و گوهر ساخت نامش
 که بود از یکی نخل بر او مند
 برید عفتشان از دور در آمد
 زمان بازی و اسودکی رفت
 پدید آمد زمان سرفرازی
 که وقت سیر کوه و دشت و باغ است
 که آخر دور عهد زندگانی است
 که کسب هنر عهد شباب است
 که پیری فتور رفت بقالب
 که کار است اگر خود میکنی کار

الا تا در جوانی فرصتی هست
 چو این کفایتها یکسر شفقند
 همه بجز دست از بخردان کام
 یکی شب تا سحر که در طلب بود
 یکی ناسوده در کسب معالی
 یکی اندخته از دانش ذخیره
 یکی عیلت کردن در جمع احرار
 ازین بکت هم پدر خرسند و هم غم
 چو مهربر روز را عقلی فره بود
 تبه شد حال او چون بود آگاه
 فرو خواندش در بار آن یکتا
 که از یاران جاہل بر ضد باش
 ز نادان که چه یارستت بگریز
 هماره در گریز یار بد باش
 ز میان کن قوی نیروی خود را

دید ما بهرام کلاه در حوض

محل بیجا زمان فرصت از دست
 طریقی بر خلاف هم گرفتند
 سبب هم جز با ناکسان برام
 یکی پیوسته در لهو و لعب بود
 یکی آسوده مست و لا اباله
 یکی پر دخت دل در دیکت و تیره
 یکی عشرت طلب با خیل اشرار
 دران غم و پدر مخزون و در غم
 بجه روزی مراد را روز به بود
 برادر را چو دید انگونه کمر اه
 ز هر درین دادش مشفقانه
 هنر جو سپرو اهل هنر باش
 بدانکه چه خصم است اندر آویز
 بریز سایه اهل خرد باش
 بدریا متصل کن جوی خود را

که با دریا چو کرد متصل جوی
 و گشت متصل بالایی و شوره
 بدان بنشین که فریبکت فزاید
 نه با کولی کش اندر بمنشینی
 اگر با خاگرستی صحبت اندیش
 و کرد سایه نخلی نشینی
 ز پاکی کوهران قدرت فزاید
 جوی قلب ارور و درم زر
 که دست از مشک مشک آلوده کرد
 مصاحب لاجرم، سخوی کرد
 بصدق بخیزد کم باش مغرور
 بصورت که چه آتش خوش فروزد
 زیار بی خسر و به خصم دانا
 طبع از یار نادان روی دل لغت

نگرود تیره و بد رنگ و بد بوی
 و اگر کون کرد آتش با تضروره
 و پد صیقل مبل زنگت زواید
 بخر رنج و زیان سودی نه بینی
 از آن حاصل نه بینی جز سریش
 از آن بیم سایه و هم سایه بینی
 رفیق سفله ناچیزت نماید
 بهای زر شود بی شبهه کمتر
 ولی با خبث خبث اندوده کرد
 ز آب تیره تیره روی کرد
 چه سود از آب صافی چون بود شور
 کس اگر رود قسین او بسوزد
 ز شیر مرده به موش تو امانا
 بد بهقان مین که از جوش چهارفت

شنیدم بود بهقانی ازین پیش
 کهن پیری بدونیک آرمود
 بسی در خاک کشته تخم مهید
 از کبسی تلخ و شیرینیا چشیده
 مگر روزی ز زحمت کشته خسته
 بیا سودش خیال از زرع وارگشته
 چو خفت او کرد آهنگش کی مار
 بخت او تا کشد آن مار کسناخ
 از آن پس مرد و بهقان شد بداندیش
 بریده گشت خویش از او دیده
 بمنزل در یکی بوزینه بودش
 ز روی مهربانی خواجه رگفت
 بظاهر کرم از خلیل دوام
 چو این بوزینه گفت و مرد بشفقت
 چو خفت آن مرد و فارغ شد ز اندوه

چو کیوان با سپان مزرع خویش
 بجد جو کشته و کندم درود
 کسی برده شد که کشته نومید
 بسی سستی و غمگینا کشیده
 پی راحت شد آن پیر شکسته
 نهالین خاک و بالین ساخت از خسته
 که مرد آگاه گشت و خسته بیدار
 رو اند ما راز آن صحرا بسوراخ
 طمع ببرد پاک از جهت خویش
 چنان چون کوه سفید کرم دیده
 که مهر خواجه اندر سینه بودش
 که چندین رنج بجای حاصل بر صفت
 تو خوش در خواب شو من با سپانم
 یکی شد با سپان و دیگری خفت
 مگر شد بر سر و روی وی انبوه

نشندان چاره بیچاره در ماند
 بجد چند آنکه را نے باز کردو
 براورد مغز دہقان شد پریشان
 بنا دانی چه خیزد شتر مساری
 منہ تاملی توانی بر خرد دل
 بسین بھرام تا چون پانٹس گفت

بسی بوزینہ از ہر سو کس راند
 کہ چون حرکت کس دما ساز کردو
 یکی سنک کران بر دفع ایشان
 بنا دانی مرا اورا کردیارسے
 ز دانا مان شوہر کام حاصل
 چو بھرو ز اینہم در کران سفت

جواب گفتن بھرام بہ روز را

ولی در طبع من ناید بسی خوش
 کہ ز رز زہت اگر مقرون خاست
 نیامیزد باہم آب و روغن
 کجا در بے رواجی شہرہ کردو
 بر اینان جرم آمان کی نویسند
 نجس ہر کر نخواید کشتن آن نور
 گناہ دیکری بر من نہ بندند
 ز ناپاکان بدکو ہر چہ پرواست

بگفت این کفہ بس نغز است و دلکش
 کہ دانا راز نادانا نہ باک است
 اگر روغن کند بر آب مسکن
 کہہ کر ہمسر خر مہرہ کردو
 تلاکت با شیاطین کر نویسند
 بیفتد بر حدت کر پر تو ہوور
 مرا کہ ہم نشینان ناپسندند
 مرا چون اصل کو ہر نغز و زیباست

<p>چو لختی تا صاف زود کرد دمی روشن شود کی زنگت گیرد دگر ره نور بروی چیره کرد</p>	<p>ز خاک ارباب درد آلود کرد اگر آینه از دم زنگت گیرد کز اجرم قمر خورشید کرد</p>
<p>بار دیگر اندر زودان بجز</p>	
<p>بد خو یا ن و بد کاران میا میزند نماند خشک و تر کیسر بسوزد نذارم از کناه دیگران باک کناه آن بدوش این گذارند که کاران ز بحیرمان نمانند گرفتند انبیا ز ایشان گرانه کناه آن بنام خود نوشتی که خواهی شد زبون تیره بختی بیندیشد همی از سایه خویش به بین نیرنگت رو به با کلنگان</p>	<p>بدو بجز ز گفت از بد بپر بپزند که چون در بشیبه آتش فروزد مگو چون من ز پیر الایشم پاک که خصمان دعا در انتظارند شمان هر که بشهری خشم رانند بلا چون کرد قومی را نشانه اگر خوبی کنی چون جهت زشتی مننه با تیره بختان دل بسختی خود مندی که باشد نخرت اندیش مباشش امین ز کمر تیز چنگان</p>
<p>حکایت</p>	

بدستی بود و لکش مرغزاری
 در آن حرم فضا صافی غدیرے
 مصطفیٰ اکبری نغز و لکش
 بسی صافی تراز طبع حکیمان
 بگردان غدیر از هر کرانه
 که چون خصمی کمین آرد بناگاه
 اگر بروی جماعت راهش خواب
 یکی رو با هوشان اندر کمین بود
 هر دم قصد آن کرد آب میکرد
 فکندی هر دم آن رو باه بی باک
 فغان آن دیده بان آغاز کردی
 همه آسیمه سر جسته از خواب
 چو باری چند آن قول آرزو بند
 که کوفی امشب سودا گرفته است
 ز خاشاکی که بینی بر سر آب

بدیع و تازه چون زیبا بخارے
 ز صافی چون دل روشن ضمیری
 بطعم آب روان او دروا بخش
 بسی پاکی تراز اصل کریمان
 که روهی از کلنگان جسته خانه
 ز عکس آب کردند از وی آگاه
 کلنگی پاسبان بد بر سر آب
 که بس حلیت سگال و دور بین بود
 بحلیت دیده باز خواب میکرد
 بروی آب مستی خار و خاشاک
 بجرک خفتگان آواز کردی
 خسی دیدند و خاری بر سر آب
 طلامت راز بان بروی کشوند
 کرد مرغز دیوت جا گرفته است
 ز خویش آسودگی بروی ز ما خواب

لب ز قفل خاموشی ز آرم

سخا ند الا خیال خام خویش

چو مستی خس ثنا و کشت در آب

چکویم تا چه کرد آن دیکران را

درش صدره بنرمی آزمائی

شود در عین برینکی بصدناکت

هزار اندرز در افصاح گفت

که جاہل سووندند هیچ بندش

زبان اندر کشید از بیم و امید

بجاه افتد سرای خود به بند

بسی شد دیده بان زین کرده در شرم

از انیس هر چه باز آمد به پیش

چو رو به پاسبانرا کرد در خواب

بجست از ہم دید آن دیده باز

مباش این ز خصم ارتیرائی

که دشمن چون کند بنیاد نیز نکت

بسی بهر وزیرین در دانهات

ولی بهرام نامد سوومندش

نصیحتکوی مشفق شد چو نو مید

چو کور از قایدان لغت کریند

بقیة داستان

کلید دانش و اکیه جوش است

بی پایان آورم این قصه را با

که با بهر نام ناکس یار بودند

همه کس طالب ہم جنس خویش است

بیا ساقی از ان می کو بجوش است

بن ده تا چکر و م قصه پر داز

شنیدم ز مره طرار بودند

که ہم جنسی ز هر پیوند پیش است

بشی در کج سلطان راه کردند
 ره بی در کج خسرو باز کردند
 فدا و این کفگو یکسر در افواه
 هزاران جمله از هر سوی برآید
 زبک که هر یکی را بر کشیدند
 بصدای کججه شان آزار کردند
 مگر هجرام را از نجات آزاود
 که دورش کرد و نجات او باش
 چو یاران را بکیفر مبتلا دید
 غنیمت دیدفتد زندگی را
 یکایک گفت ترک همشنان
 از آن بدروز کاران چون که شد و
 بگفت ای پند من با دی بگوش
 نمی پنداشتم بی روی ز روی
 تر از صحبت یاران بد خو

طمع در سیم وزیر شاه کردند
 در آن کججه نه دست انداز کردند
 عوامان ملک کشتند آگاه
 که تا بر حال دزدان بوی برآید
 بقهر از هر یکی کیفر کشیدند
 بکلم شاهشان بردار کردند
 در آن روز و در آن دم کاری افتاد
 چه هنگام که چه وقت پا داشت
 وزان دام بلا خود را پا دید
 بغرلت دیدم فرزند که را
 شد اندر فرقه غرلت کرینان
 بسی بسوز شد زین کرده مسوز
 چه شد تا کشت ره بر عقل و هوش
 تو خود زین راه باطل باز کردی
 که ره زدای که رحمت باو برآو

مرا بر بند جز فکرت خویش
 ز دو دو دیگران عبرت گرفتم
 ز قتل کرک شد تنبیه رو با

بپایخ گفت بهرام ای هنرگیش
 که پیش از آنکه خود را آتش فتم
 ز حال بهرمان شد جانم آگاه

حکایت

که با ناخن ز جا بر کند کوهی
 که با شیر فلک بد بهم ترارو
 دو چشم آتش فشان چون دو چرخ
 بهم او بر شور گردون چسب بودی
 ز چستی جای که شد خلف تافش
 بجنبش عبره از صد میل میکرد
 که در زلف سار او اندر زمان بود
 ز شمش این از رو باه بازی
 بخدمت کرک و رو به هر دو پویان
 کجا شیر زان کور و به پیر
 وزان کرک آهوی سبکرو

بگوهی بود شیر با شکوهی
 دمان شیر قوی چنگال و بارو
 ز باد کبر و نخوت پر دماغش
 همش کاو زمین تخمیر بودی
 چو بلیک ناخن خار اشکافش
 بگو شش حمله با صد پیل میکرد
 بنجیل او یکی کرک دمان بود
 همش رو باهی اندر کار سازی
 بصورت اناخت روزی صید چو پان
 بقدر رتبه هر یک جسته تخمیر
 شکار شیر شد کوری قوی دو

یکی خرکوش از آن رو به پیر
 بگفتا شیر با کرک ارتوانی
 با پنج کرک گفت ای سخت پنجه
 که چون بنیاد روزی بر نهادند
 ترا کور و مرا آهوبند است
 ازین گفتار آمد شیر در خشم
 بجرم آنکه پیش نام خود برد
 پس آنکه گفت بار و باه پرفتن
 ز روی عجز و زاری گفت رو با
 سخت این کور شد رازیب خوان با
 شب هنگام آهویش خورش باد
 بستی به پیش از باید تنقل
 بگفتا شیر ز کین بود تقسم
 بگفتا کا نذیرین انصاف داین داد
 براه سخت بد بختان میرید

شکار آورده هر یک در پیر
 مرا این را بخش کن چونامکه دانی
 بقسمت خویش را کم ساز بجه
 بر کس هر چه قسمت بود او اند
 همان خرکوش را رو به پند است
 بشد عثمان و خون آورد در چشم
 نمودار کان او در یکدگر خورد
 تو قسمت کن مرا این را نغز روشن
 که با داجا و دانی دولت شاه
 بوقت چاشت او را نوش جان باد
 وزان مه پلوان را پرورش باد
 همین خرکوش را ساز و تامل
 ترا تا خود که کرد این نکتة تعلیم
 سر بریده کر کم شد استاد
 کز ایشان مقبلان عبرت پذیرند

و فارار مقبل زین قصه نغز
 تو خود در پیش بزوان نام بردن
 زهی بی شرمی و ناقص عیاری
 به پیش حق چو کار خود بسچیم
 تو را تا در ده بیح از خودی هست
 سجاک از ظلمت شب تا بروزی است
 ولی چون ظلمت شب شد شبان
 نظر بکش از علما تا با فضل
 هر انکوزا تعیین بیشتر بود
 ولی آن که تعیین بی نصیب است
 تعیینها حجاب راه مستی است
 بموسی جلوه گر چون کشت آن نور
 از آن احمد جمال یار دیده است
 جمال یار ما خود بی نقاب است
 حجابی در میان همچون خودی نیست

بده عقل و خرد را جامی در مغز
 نذار و سو و جز ناما کام مردن
 که با نام خدا نام خود آرس
 که ما خود پیش او هیچیم هیچیم
 نخواهد دادنت قرب خداست
 نه نور صبح و نه آثار روزی است
 برآمد از افق خورشید تا بان
 بیولارا به بین تا عقل اول
 دل از دوری مراد را ریش تر بود
 ز خود دور است و با مبد قریب است
 ازین ره بت پرستی خود پرستی است
 نه موسی ماندر جان که طور
 که پرده آسمانها را در دیده است
 ز ما هست از میان ما حجاب است
 که روید از جمال یاروی نیست

که پنهان میکنند نوری چنانرا
 حجاب ما ز روی خویش بردا
 که او حاجب شود بر عارض بار

حجابی سخت در پیش است جا
 خدا یا این حجاب از پیش بردا
 دروغ است این حجاب تیره تا

بقیة داستان

که میانای غم اندازیم بر سنک
 مرا خون دل خم در قح ریز
 از آن یا قوت ترجانم بر سر
 ز تریاق قح کن دفع این منس
 شراب پارسی سخن عرافی
 بیاران دست بخت بخلن را
 غم از دل ببدار نغمه راک
 ز سودای وطن بازم فراموش
 بی پایان آرم این فسانه نغمه
 فرستم ارمغان زین دوستانرا
 بین تا خود چکوید قصه پردا

بده ساقی از آن میانای کلرنگ
 چو خم پا در کل و خون درو لم خیز
 چو الماس غم آمد بس جگر سوز
 چو گشت از گردم غربت دلم ریش
 چو مذهب هیچ دست ای یار ساقی
 بغربت زینتی ده آن سخن را
 چو نبود سخن شهنما ز طربناک
 مگر چون لحظه کردم قح نوش
 مگر کرم و ترم کردوز می مغز
 سخاوتهم تخفیه هندوستان را
 یکی کبشای کوش ای مرد و مساقی

شنیدم که چه بجز دگشت بهرام
 چو بودت خونی از خود شد مبدل
 بدان فتنی که اول خود نمودی
 شبی عستم و پدر با هم نشستم
 بنزدیک برادر عثم فروت
 جهان گفتا بچشم کشه تاریک
 بر مردم رسول مکت پیریت
 مرا کج و کهر از حد برون است
 ولی نبودت سرین پوری جو نام
 اگر فردا بجزرت جان سپارم
 بجز یک کوه سرم نبود بدان
 کسی نبود جز این پاکیزه و ختم
 درین است این که در دست اغیا
 همان به کان کرامی که هر خوش
 چو دارم که هری بر خود طرارم

بلند آوازه شد بر روزانام
 نخواهد زیاد آن خوبی اول
 همان بان دانست مردم که بودی
 در خلوت بر بیگانه بستند
 حدیثی کرد کان عاجز شودت
 که پیری آمد و مرگت نزدیک
 چو شب آمد که هنگام کیریت
 که دولت بجد و نعمت فروزیت
 نفسالی نبود اندر بوستانم
 بگیتی کس نماند یاد کارم
 ولی آنم ز چشم خلق پنهان
 که سود این شد ز سودانی که ختم
 کهر در چنگ نماند اهلان بود خوا
 فروزم بر فرار اختر خوش
 چرا او را طرار غیر سازم

اگرچه این صدف در می چو زاید
 نه فرزند است وخت آرد چو فرزند
 مرا پوری اگر در آن سخن بود
 و کرمایه‌ی ترا تا بد ازین شوق
 کنی گرا این کسر بر نام بفر
 اگر چه اندرین وصلت پرستی
 ولی و تو را از هم دوری نیست
 بسی شد زین سخنهای لاف
 بگفت اسی باده عشرت بجاست
 همه روز تو چون نوروز با دادا
 مرادادی ز رحمت سر فرار
 بدل ریخ و بجانت غم مبادا
 نهادی افسردولت سرم را
 دو پور من که در خوبی تمام اند
 ولی بفر و زرا کج همزه بست

مرا بروی خداوندی نشاید
 که بانسل گمان نموده پیوند
 گرش نسلی بهی آن نسل من بود
 نباشد هیچ ما را در میان فرق
 رویش مقبل آید روز فیروز
 زمین درخور نباشد پیش دستی
 میان دوستان ما و توئی نیست
 چو کل بگفته و خوش باب بفر
 هماره شاه دولت بجاست
 علامانت همه بفر روز با دادا
 مبادوی کم ازین مکین نواز
 تو را قبال و دولت کم مبادا
 بگو هر زیب دادی افسردم را
 مرا پور و ترا از جان غلام اند
 بسی بگرام را خالی بود دست

<p> تواند با برادر، سر آید مکن بمهرام رازین موهت دور که دانشمند خود هر جا غیر است که بیچاره است و ناید هیچ از او کا دل بیچارگان دست آوردیش خدا را جابدلهای شکسته است سازی دعوی کرد نفس راز چو مفلوجی مکن زور از مانع چومی بخشد بر بیچارگان پیش بشود بدست و بگردن شکیری چو وادای همه کامت برانند بر آنجستی که باشد ناتوان همان میدست و پاریش بخشی اگر محروم ماند نبوت باک نه چاکب وستی و نه کاروانی است </p>	<p> که این کوهر بچکند او در آید گرت مسکین نوازی هست منطوق ز راززاده که زار و بی تمیر است کسی باشد رعایت راز و آید خدا بخشد بحال زار و رویش کلید آری پی درهای بسته است و قاران به که بر شوخی و باری بنه این لاف و این صنعت نمائی ره بیچارگی را کیر در پیش چو زورت نیست کمتر کن دلیری چو سعی آری بخویشت واکداند گرت فوجی که ایامند بر دور اگر نعمت بصد درویش بخشی یکی را که قوی دیدی و چالاک کد را مایه غمبزر و ناتوانی است </p>
---	--

کسی کو کوفتدان ریشبان است	بفکر کوفتدان ما توان است
اگر برود هر آنان بنده داری	ضعیف و خسته را فرخنده داری
پس از بیچارگی به چاره نیست	سزای رحم جز بیچاره نیست
برو بیچار شوکت خوش پرستند	برهنه باش تا خلعت فرستند
کسی سیراب را کی میدهد آب	وگرنه است از آبش کرد سیراب
کجا نماز را بر سیران فرستند	چو کس راجع باشد نان فرستند
پس از ما بر صفت کوئی کرافت است	تو انانی و قدرت عین لاف است
بیا از عجز دست آویز سارنیم	چرا ناچیز خود را چه چسارنیم

تمه داستان

بده ساقی شراب ارغوانی	که یار و آرزو ز ایام جوانی
که از دل نقش خود بینی بشویم	گر زین داستان فصلی بگویم
بپاسخ گفت پیر نغمه پاسخ	که ای راسی تو چون روی تو درخ
اگر چه گفت تو شیرین و نغمه است	مرالذئبه و دیگر مغفراست
نگرد و این کسر بر نام برام	که با هجرام نبود طبع من ام
که نبود خاطر می دانش پریش	ز انواع همه خالیست و شش

ز بس باسفله طبعان بود کاش
 نه بنید کوهرا و در خورش
 پندارش بدین غممه بازی
 چه پروزت همزمندی بجام است
 برابر باب دانش نیست معقول
 کسی را آب حیوان چون بجام است
 کسی را کاسین آموده از مشک
 چو خورا نذر و ثاق کس فرود
 برادر گفتش ای در دانش استاد
 همه سنجیده گفتی هر چه گفتی
 به فرمان که فرمانی سزائی
 ولی به روز را نیز اندرین کار
 به بنیم بر چه آئین است رایش
 ادب را که چه سرور پیش ماند
 تا بر ای چیزی غیبت مستور

تباهی یافت ناموس تبارش
 که بر سنگ ستم زد که هر خویش
 کند از کوه سر من سر فوارے
 اگر بگرام را جوئی حرام است
 که بر فاضل و ہی ترجیح مفضول
 که آب و جله پیماید حرام است
 بود آشم اگر کرد آورد شک
 بسی نادان بود که شمع سوزد
 بدانش داستان راست بنیاد
 کهر با سفتی و سنجیده سفتی
 که بخرد از سر و فرمان روانی
 اگر فرماندهی سارم خبردار
 رضایش صیت تا جویم رضایش
 ولی هر کس صلاح خویش دانند
 دو شمع تا فرو نتر مید پوز

ترا در کار بارانی بسند است
 چو بارانی شود رانی در گرفت
 بعقل کل همی بر بود موسوم
 چنان دید و چنان گفت و چنان کرد

ولیکن مشورت کاری پسند است
 مستلم کرد و اندر فعل و در گفت
 بشورش پاک یزدان ساخت محکوم
 بر بھرور فاش این دستان کرد

آمدن پدر زود بھروز

بیاید شاد و خندان زود بھروز
 ببال ای بوستان کام مبارک
 بچشم ای جان که بخت سر بلند است
 ببال ای نوجوان شادی رسیده است
 چو غم دیده است فردا خرامت
 مباد ای کوهر تابان شکست
 پدر را گفت به روز ای همزمنند
 همیشه باش ای بخت سعیدم
 بزی ای شاه دولت بگامم
 بزی ای اصل شادی تا جان است

بگفتا آخرت شد شاد و فیروز
 بخت ای کل که گریا نشد بباران
 فحوا ب ای دیده صیدت در کند است
 ترا غم چون بدامادی گزیده است
 بخواد دخت خود کردن بنامت
 که آمد کوهری تابان بدست
 که جان باشد بیدار تو خرسند
 مبارک باش ای روز سفیدم
 همان ای دبه عشرت بجامم
 بان ای دفع غم تا آسمان است

دلت خوش طالعت معبود
 نباشد در جهان کس مسلم
 اگر چه بر منت فرمان روایت
 پدر هر چه آن پسندد بفرزند
 ولی خود را نمی بینم سزاوار
 که او را جمل بر نانی فزون است
 من او را که به بیمم کاران است
 درین عشرت مراد کام کرد
 شود خود آتش جملش فروزان
 پدر گفت سخن سنجیده گفتی
 ولی غم ترا طبعی غیور است
 سخن کوئی ز بهرام ار به پیش
 چنانش نام هر بهرام ننگ است
 دلش از قصر بهامی نفور است
 تو که طالب نکستی کوهرش را

بفرقم سایه ات ممد و دبا
 نکوتر زین پدر بهتر ازین عم
 که فرمان پدر حکم خداست
 نشاید گفتن او را چون خیم
 که بهرام است لایق در اینجا
 جوانی شعبه نیز از جنون است
 مرهم دل بعیشش شادمان است
 کجا بهرام با من رام کرد
 که مار جمل خود نار است سوزان
 سر هر چه گفتی دیده گفتی
 ز بهرام و ز نام او نفور است
 تو پنداری ننگ پاشی بر پیش
 که با بهرام چو بن هم بچک است
 برو که نامی از بهرام کور است
 بغیری داد خواهد و خستش را

ولی بصرام را در خورنه بنید	همه بیگانگان را بر کر نیند
از آن کین مشرعی را خوار سازد	متاع خویش بی مقدار سازد
تورا به کر شوی اورا خسریدار	چو فتد این کمر دوست اغیار
مرا وصلی چنین بس و لئین است	بدو هر روز گفت ار حال نیست
و کر نه این کهر کی دادم از دست	مرا پاس برادر بود پابست
پدر عیش سپهر انجمن ساخت	سپه چون با پدر این قصه پرداخت

عیش کردن بصر روز

زمانی سعد و وقت دلفرونی	مبارک طلعی فرخنده روزی
که هر شکل درآمد کرد و آسان	معین ساخت اختر شاسان
ز کیس در قران ما هید و بر بیس	ز کیس و آفتاب و مه بتدیس
بوسع عیش و طول زندگانی	بدادی خانه طالع نشانی
بنا کردند خوش خلوت سرانی	منفرح منزلی دلکش فضانی
چو کلکشت جان خسترم فضایش	چو طاق آسمان محکم بنایش
بنائی چون بنای عشق محکم	بساطی چون پیام دوست خرم
بنا کردند همچون غرقه حور	در آنجا حبله چون چشمه نور

مقامی بس فرح بخش و طرب رسد
 بنائی نذران همیش پدram
 بران تمالها نغز و دلاویز
 چو سقف آسمان سفقش منقش
 چو کاخ چرخ ز جسام فروزا
 نغمه فرشهای لغز و زیبا
 شمیم مشک دلاون شد با موی
 ز بیاری چنان شد قد و شکر
 ز بس شیرینی از طغی نشان نه
 چنان کردند انواع خوش سائ
 ز نفاغان چابک دست پرفن
 ز بس استار با تابان ز پر سوس
 تو کفتی آن زمین دشت معان است
 کشیده مطربان هر یک سرود
 ز نو هر یک سرودی ساز کرده

چو هنگام جوانی عشرت افزای
 چو کاخ خسرو چون قصر بگرام
 سرا سر غمزداد و عشرت آکیز
 تصاویرش همه زیبا و دلکش
 در آن قدیها هر گوشه سوزن
 همه را سترق و زربفت و دیبا
 بخور خود و عنبر شد بگردون
 که شد رخ شکر از خاک کمتر
 نشان تلخکامی در جبهان نه
 که پر شد کام حرص و دیده آرز
 زمین پر نور شد چون دشت یمن
 چو کردونی دگر شد بر زن و کوی
 که ماری بر فلک هر سرور است
 بیانک بر لب و آوای دود
 بقانونی سماع آغاز کرده

پروشاپدی هر گوشه رقاص
 زهر سوساقیان در می کسارے
 نه می کفتی شراب سلسبیل است
 چو کار عیش را پد رام کردند
 بیست آنکه خطیبی دانش آموز
 برو مشاطه کان زیور بیستند
 سر زلف کجش ریشانه کردند
 کشیدندش بزکس سر مژانه
 بسی کل بر رخس از غار شکفت
 برویش بود مینی چون الف است
 بجیش نقطه از خالی فرو روند
 چو بنمودند ابروز نکارش
 بکوش او خندش کوشواره
 چنان اراستند از نو نکاری
 تعالی اللہ بتی سر تابا ناز

با بینی خوش و با شیوه خاص
 منی چون آب خضر از خوشکاری
 که از حوران بحسوان سبیل است
 دران اسلیم جشنی عام کردند
 بشادی عقد کو هر را بصره
 عقیق و لعل بر کو هر بیستند
 حدیث مشک را فسانه کردند
 که باید تیره باشد روز غماز
 بلی بانسرن سوری بود جفت
 نشان آنکه او در حسن کیا است
 یکی خویش ده چندان نمودند
 کمان زال ز رشد آشکارش
 عیان بر هم رشد فوجی ستاره
 که باغی را بیاراید بهارے
 نکاری دلفریبی چست و طناز

که دل از قید او این نشد هیچ
 دو ماه نوعیان در روز نوروز
 بنیر و برده صدره حمل بر شیر
 کشیده صف بر آهوی شکاری
 که زهر مرده آمد در تکلم
 بعینه چون دل پر خون عشاق
 دور شده که هر آمانیم سفت
 از آن آسب سبب صفهان را
 در آن ماروت جادوگر کونسا
 پیشش کرد مان کردن نساوه
 که رازی اندران کم بود ستور
 بلغزیدی همی تا حقه ناف
 که از سر و سبی کرد و سید
 که پیدا کرد و از نسیم مذا بی
 بران کنجینه کا و را بود ستور

دو کیسوش دو دام پیچ در پیچ
 دو ابرویش بر خسار و خسرو
 دو چشم مست او همچون دو نخچیر
 دورسته مژه اش در نیره دارکی
 لبش مانند عیسی در تبسم
 و بان سگت او در چشم شتاق
 عیان و داندش از لعل شکفته
 ز رخ سیدی طراوت بخش جاوید
 از آن سیمین ذوقن چاهه پیدا
 چو لوحی کردش از نسیم ساده
 ز صافی سینه اش یک صفحه تلور
 نظر را پای از آن میدا که صاف
 دو پستانش دو مار نور سید
 بعینه حقه نافش جا بے
 و یا کفتی بود قفلی ز تلور

میان کرده زمومی آن شوخ جاو
 فرو چشمه صافی چو تسنیم
 و یا برفی فرا هم در یکی طرف
 وز آنسو تو در تل از یا سمن داشت
 سراپا دلشین چون صبح نوروز
 بجلو سخانه خوش با هم نشسته
 همی هجر روز در دل داد جایش
 نخستین برده آرم بگذشت
 چو لختی پیشرفت از میان شرم
 چو بوسی بر رخ و لبند میکرد
 ازو چون بوس بی اندازه برداشت
 ز جا بر جبت و خوش گرفت بستش
 چو جان بشاندش و اندر کنارش
 چو قانون ادب از ره برداشت
 بز می نشست کرد آن عقد سوا

دو کوه از سیم خام او نکت از آن
 دو ما هی خفته بر آن چشمه سیم
 زده آهوسسی خونین بدان برف
 عرب زان حسرت تل و دمن داشت
 شد آن شیرین صنم بر کام بروز
 در از بیکانکان بر خویش بستند
 ز جان میخواست کردن روکشایش
 بصد شرم از رخ او پرده برداشت
 بنای بود کشت اندر میان کرم
 دمان پرشکر و پر قند میکرد
 بنای جبرانی تازه برداشت
 فلذ میخواست کردن هر چه بستش
 پریشان کرد لطف تا بدارش
 بفر آرزوئی و دیگر افتاد
 چو مار فسا که نرم از وی شود ما

<p>نهاد آن شوخ را چون سربالین نکویم بیش از آن راز بنفست چنین یک هفته با هم کام را نند همی کردند با هم جام می نوش چو سر شد هفته شد ششتمین روز پیش دوستان دلشاد و قند چو کاه عیش و دامادی سر آمد</p>	<p>بچشمش شد عیان کیت تل نسیرن که آن استاوه بود این خفته که این از غم آیام ما نند نموده کارها یک فراموش برون آمد ز عشرتخانه بجز روز بعیش او را مبارکباد گفتند چهار فکر کاری دیگر آمد</p>
--	---

اکاهنی بگرام از دامادی بجز روز خوش گرفتن بروی

<p>چو آنکه زینجها کشت بگرام ز غیرت مغزش اندر سر بچو شید نو کفنی شادی این یک غم اوست بلی قانون چرخ آبنوسی است بچو کفست مزاری بوی مردی یستی تا تو را بر سر چهارفت روار خودم مردی را بگردان</p>	<p>بروشد روز روشن تیره چون شام دلش در سینه از غم بر جزو شید عروسی کردن این ماتم اوست که اینجا ماتم است آنجا عروسی است که داری چون زمان سستی و سردی مروت چون شد و غیرت کجارت که از زن کمری ای تنگ مردان</p>
--	--

بسی زینگونه پر خستی سخن را
 نه مردم گفت اگر کیف نکیرم
 زستم گردین نیروی چون پیل
 من اینجا مستری و زجان خریدار
 که این کول نادان این سخن گفت
 اگر بجز روز جاسار و کبر و دون
 از آن بالا فرو دارم بزریش
 بجد کیر و زخورشید فلک کام
 بسی زین باد های غیرت انکیز
 سحر بخت و چون زین دیر پر خون
 که بر بست بهرام از سر خشم
 بیدار برادر کرد آهنگت
 چه هرورش بیدار گمته دانی
 درشتی دید وز می کرد آغان
 با سقباش آمد بادی کرم

بکین تخریض کردی خویشتن را
 ز دست رهنمان کو هر نکیرم
 بریزم خون برادر را چو قاسیل
 ر باید غمیری این کو هر ز بار ا
 که کو هر با خرف هم میشود حفت
 و کز قعر زمین کیر و چو قارون
 وزین پستی نایم دستگیر شی
 نمیداند که خونیز است بهرام
 ز کاش حبت باشد آتش تیز
 سان از فلک سر سوی هامون
 بر و پر چین و خون آورد در چشم
 مگر تا بر سر و ز آتش جکت
 بشد آگاه زان راز نهانی
 بز می هر در محکم شود باز
 بسی خندان در خساری پراز شرم

با یون بردش و بر صدر بنشانند
 بگفت ای نورسیده یار بهدم
 زهی وصلت چو عمر جاودانی
 مبار که شب و خر مترین روز
 بشد زین چرب گفتشش تیز
 ولی نمود آن خشم آشکارا
 بگفت ای روز تو چون صبح نوروز
 مبار که با عیش از جنت
 بدو بجز و گفت ای یار جانی
 سرم سبز و دم مسرور کردی
 درین کار ار تو اول شادمان است
 و کرد اندهی وان خود مبادا
 بر حالت بهرح آنست رایت
 برادر را چو دید اندر ادب کرم
 لیم آری سبب سختی کراید

کلابش بر سر و خار ه بفتانند
 بسی نیکو رسیدی خیر مقدم
 حضورت چون سر و زانگهانی
 که بجز ا می شود همان بجز
 که چربی سخت باشد شعله انگیز
 چو آتش کوهان ماند سجارا
 را این عیش و عشرت با د فیروز
 هما یون با و قبال بلذت
 که کردی تازه رسم مهربانی
 چراغ دیده ام پر نور کردی
 مبارک عیشم از دور زمان است
 بدست احوال من گت بد مبادا
 رضای من نباشد جز رضایت
 همی بهرام شست از دیدگان شرم
 چو رخی دید بر سختی من راید

و کر ز اول گنی با وی درشتی
 ز زمی خالی از آرم کردود
 ولی آنکس که صافی کو هر آمد
 چو کس شرمی کند گرمی نماید
 به حال خستگانش دل بسوزد
 بگفتا چند جونی آشتی باز
 خطا کردی کنون پیوید جونی
 من اینچار غم دلدار مویان
 من از سودای کو هر شب سخته
 بسپر و روم یکی نخل عجب را
 من این کجی نه اند ختم تو بروی
 سخا هاد شد کردل با تو ام صاف
 مدار از من و در تمید باری
 کشیدن از تو خواهم کین دیرین
 بباید کفبت ترک سلامت

شود سست و بجا پداز تو پستی
 درشتی چون پبند نرم کردود
 مرا و راسم و راسی دیگر آمد
 بربی شرمان بربی شرمی کراید
 بخصم خیره خشمش بر فروزد
 که راه آشتی نکند آشتی باز
 سزای بد کجا باشد نکونے
 تو آنجا کام خویش از یار جویان
 تو هر شب کو هر ناسفته
 تو ناکاه آمدی چیدی رطب را
 من این دیکت امل نختم تو خوردی
 که نه با من وفا کردی نه انصاف
 که کندی ریشه امید دارے
 بکامت تلخ سازم آب شیرین
 وزین وصلت نه بینی جز بدامت

که بگریزی از آن و سنگ فرسنگ
 نگیری بمنفس الا کتابے
 کنی با بسنویان هم نشینی

چنان سازم ترا این جا که تنگ
 نگیری جا که جز در خرابے
 ز صاحب کستان غرلت گرینی

جواب بمرور با بهرام

بجمل و محق نزو یک از خود دور
 چو می نیم همان هستی که هستی
 کنه بر من بی شرمی چه بندی
 تو قلبی ب سرم کم نه بر تر ازوی
 عبث کندم فروشان را میار
 بدان از من نه آخر خلق کورند
 نبود ای اهل از خود دور کردند
 مرا خود شیوه نبود غیر تسلیم
 که کج غرلتم کج روانست
 به از کج قاعه خلوتی نیست
 که روی هر کس و نا کس بیسند

بدو بمرور گفت ای کول مغرور
 تو را پیدا شتم که جبل رستی
 بخود نا بجزدی تا کی پسندی
 تو زشتی زشتی از آئینه کم گوی
 چو جو کشتی و کندم ندهت با
 ز خوی زشتت از مردم نفورند
 ترا عثم و پدر مهجور کردند
 مرا از فقر و غرلت میدهی هم
 بسی جانم بغرلت شادمان است
 بکیتی به ز غرلت دولتی نیست
 از آرزو اولیا غرلت گرفتند

باید در بوی دیگران بست
 به است از برم عشرت باربابی
 نباشد بیم و از کج شبتان
 که با این هر دو زاول بودیم
 که ترساند سمندر از آتش
 سمندر از آتش خوشت رخه

اگر بایار خلوت میدهد دست
 مرا خود کج غزلت با کتابی
 مرا از صحبت دانش پرستان
 که هست این هر دو به آرزویم
 ز فقر و غم دارم می‌موش
 بد انسان کان عقاب تیر خجبه

حکایت

که بشکستی نمبر آسمان بال
 مدام از خیل انجم توشه چیده
 سر متقار او چون ناوک تیر
 اجل گفتی که می آید پرواز
 فراز قلعه او خانه افکند
 عقاب چرخ را همسایه بودی
 جهانی بودی اندر زیر بالش
 وگر خود بر تنم کردون برید

شنیدستم عقابی تیر چنگال
 غزال آسمان را بر کشیده
 ز سخنی مغلبلش چون چنگل شیر
 پرتیدن اگر پر ساختی باز
 کردید از کوهها کوهی چو الوند
 چو بر آن کوه عالی پایه بودی
 نجستی گاه پرتیدن خیالش
 از تو پرنده هرگز نار امید

ز وحش و طیر خشمش زار بین بود
 شدش روزی فروزان شعله آرز
 بسی جد کرد و نامد پیش اندر
 بعزم صیدشان آینهک برداشت
 ازین فوج سمندر آگهی یافت
 شد آن به داوری را خیل در خیل
 عقوبت را که بستند یکسر
 هجوم پشه خون پیل ریزد
 بخواری بگریش در خون کشیدند
 عقاب خسته سخت افتاد در قید
 ندید او چاره آادر بر نیت
 بیامد خسته جان تا بکه خویش
 حریفان را بکین جونی صلا داد
 عقابان چون حدیث آو شنیدند
 بران فوج سمندر روی کردند

که هم چاکت پروهم دور بین بود
 بسوی صید باز آمد پیرو از
 در آن پرواز خجسته سمندر
 یکی گشت و یکی مجروح بگذشت
 که خصم از مرد میدانز اتی یافت
 که هر جنبی بجنس خود کند میل
 عقابی صیت باجر کی سمندر
 گروه مور با شیری ستیزد
 سکار از چنگ او بیرون کشیدند
 که صیدی حبت و خودش عقاب صید
 سلامت دیدنیکو تر غنیمت
 سراپا خسته و پاتا ببر ریش
 برایشان شرح و بسط از ماجرا داد
 بکین خواهی بگردش صف کشیدند
 عدد و جمله ازش بسوی کردند

سمندر کند ز آتش پروبال
 بجاکایت را بچستی صید کردند
 عقوبت را بدان جرمی که سرزد
 در آخر آنکه باید سیر تر بود
 بجنگ آتشی افروخت باید
 بفوج دشمنان آتش فشانیم
 بر این فکرت چو کشت اندیشه مایا
 ز بهیزم بسته ما بر هم نهادند
 چو آتش اندران ما مون نهند
 در آن دادی چو آن آتش بر افروخت
 پس آنکه دشمنان را بادی ز آ
 بدین خوشدل که خصم از پا در قیاد
 وزان غافل که ایشان امان است
 در آن آتش بصدراحت غموند
 عقاب خیره را آواز کردند

چه سازد با عقاب تیز چنگال
 سراپا خسته اندر قید کردند
 از ایشان هر یکی رائی دگر زد
 بسی در دفع ایشان چیر تر بود
 سر سرد دشمنان را سوخت باید
 مگر نام و نشان ز ایشان نمانیم
 بهم کردند و شتی از خس و خا
 صلا بر آتش نمود دادند
 ز تابش شعله بر گردون نهند
 از آن نسر فلک را بال و پر خفت
 نهند از خصومت در دل مار
 روان کافر اندر کینر افتاد
 سمندر از آتش کی زبان است
 بشاوی بال و پراز هم کشوند
 زبان اندر ظلمت باز کردند

<p>بظلم و جبل نزدیکت از خرد دور بر آتش بر دی و اشکنجه کردی ازین آتش ز غم آزاد باشیم زیان پند آشتی وان سوژ بود ولی مارا در آن عیش است و شاد است زیان میجو هست دشمن را و شد سود برابر اهییم بر دست و سلام است بسان آتش آن در و بلا را ولی جان ولی زان شادمان است ولی عارف بجان باشد خرداً</p>	<p>که ای ما بخرد بد خوی مغرور بدین شادی که مارا رنج کرده ندانستی که ما خود شاد باشیم و زین کردار بد بهب سود ما بود ترا آتش عقاب و نامراد است عقاب از روی خجالت کف کف سود که آتش خصم هر نا اهل خام است سمند روان گروه اولیا را که خانما از آن آتش زیان است دل خلق از بلا باشد در آزار</p>
<p>بقیه داستان</p>	
<p>فنا داند سر شوریده اش شور که او از ملک هندستان کند یاد چرا بیوده کوبی آهن سرد طریق آشتی بیوده کم جوی</p>	<p>چو بشنید این سخن بگرام مغرور فغان کرد او چو پستی سخت بنیاد بگفت ای حیل ساز ما چو نمود از این افسانه بیوده کم کوس</p>

چون شیر می زانند کینه سنا
 مرا عسّم و پدر که خوار کردند
 در آرم هم سرور و در بند آفات
 مرا بازوی سخت و تیغ تیر نیست
 ز دامادی من عم را چه تنگ است
 تیغ کینه بر دارم سرش را
 مکن بهیوده با من چا پلو سے

مگر دو ماده زین رو باه باز سے
 ز محسر خود نه بر خور دار کردند
 ازین کبیر کشم زیشان مکافات
 کی از چنگ من ایسا ترا کیر است
 از اینس باویم آهنگ جنک است
 برک او نشامم دخترش را
 که ماتم خواهد شد این عروسی

پانچ واوَن بھرو بھرم

بدو بھرو گفت اسی ما خر و مند
 چرا یکبار کی شوی ز رخ شرم
 بگفتا رسفہ مکشای لب را
 کسی کو با پدر ساز دور شتی
 نہ شیطان بنہ کرد نکشی را
 ادب سرمایہ اقبال و بخت است
 شد آدم از ادب مقبول معصوم

بس است این کفہ چندین خیر کی چند
 نہ فرہنگت بجا بنیم نہ آزر م
 مدہ از دست قانون ادب را
 نخواهد دیدن از اقبال پشتی
 نہ بسند بی ادب روی خوشی را
 بیرو بی ادب ہر کار سخت است
 شد ترک ادب طلبس محروم

<p>که کس مذاخت با تقدیر پنجه قضای ایزدی کرده و در کون بجز تسلیم بهیچ وجه است هر کار دلیران عاجز و پیش دران کور که چون مغلوب شد در دست تقدیر</p>	<p>مکن پیووه خود را زار و در خنب مکن باور که با صد مکر و افسون چو فرمان قضا کار بست ناجا نه بینی چون کند دست قضا زو نخواذستی مگر فانه شیر</p>
<p>حکایت</p>	
<p>بجستن برق و در چستی شهابی بدریخته ز آهنگش نهنگان کهی نرفلک بخجیر کردی که زیر آمدن چون مرگ محموم بغرم صید او گردید تازان اجل را وید کرد و خود سپروان پناه آورد در سوراخ غاری شب و روزی سخت اندرین غا که بیرون رفت از دست اختیارش</p>	<p>بدستی بود صید افکن عقابی بصحرای عاجز از چنگش نهنگان کهی ناخن چشم شیر کردی که بالاشدن چون آه مظلوم بصحرا دید و با سه کرازان نظر بکشود و باه و غسل سان گرفت از بیم جان راه فرار ز تشویش عقاب آن روی بکزان چنان جوع و عطش نمود زارش</p>

چنان صفرای آرزش کشت پرچش
 ز غار آمد برون با زرم سازی
 بخود گفت اربکرم طعمه تا زرم
 سخت آن به که دست آرم نپاهی
 بردشمن چو زورم نیست چندان
 در آن وادی مکر شیر قوی بود
 قوی دست و سطر و تیز چنگال
 بصد زاری بر او رفت رو باه
 زمین بوسید و گفت ای سخت بازو
 ترا، سوره غز و فرهای باد
 بر جا جانوری بد پد کواهی
 چو هستی بر زردستان زبردست
 بشکر آنکه داری شوکت و زور
 تو بر ما شاه و ما در چنگ بدخوا
 همیشه بوده ام اندر امانت

که سودای عقابش شد فراموش
 بجستی با و و صد رو باه بازی
 بدشمن خویشتن را طعمه سازم
 روم در سایه قبال شاهی
 روم اندر سپاه زورمندان
 که او از شیر گردون صید بر بود
 کشاده کتف و آگنده بروبال
 بان بنیوایان بر در شاه
 که بنود شیر چرخت هم ترا زو
 بفوج جانوران فرماید هی باد
 که میزید ترا خود پادشاهی
 میبکن بزیر دستان را چنین بست
 ضعیفان را منس به حال و مقهور
 بسی دور است این از غیرت شاه
 هماره ریزه خور بودم ز خوشت

کون از جور کردن روز چند است
 عقابی تیز چکم در کین است
 بمن از بس جا و زور دارد
 برو به گفت شیر آسوده جان باش
 زمین دوری کن و ز خصم مهراست
 ز روی عجز رو به گفت ویرا
 ولی دیریت که خصم بد اختر
 چنان از جوع زار و نا توئم
 برا و شیر قوی را اول بسی سخت
 بختا کم نشین از غصه مویان
 و کز نبود ز ضعف پامی تمکین
 خدا بر جانوران داد هم آسیر
 بود شکرانه سر خبه تیز
 خدا و مذم از ان دست قوی داد
 چو رو باه این حدیث از شیر شفت

که بر پای دلم از غصه بند است
 کز آسب و یم خاطر غمین است
 مرا از خواب و از خورد و در دارد
 چون عمن تو ام رو در امان باش
 که من از دشمنان دارم ترا پاس
 گرم کردی جزاک الله خیرا
 مرا خود طعمه نامد میسر
 که بر لب آمده است از ضعف جانم
 رویش ز آتش غیرت برافروخت
 در در سایه من صید جویان
 بدوش من در آسوده نشین
 که سازم خستگان را و شکیری
 نظر کردن بجال خستگان سیر
 که از حال ضعیفان آورم بادی
 بجان او را دعا کرد و ثنا گفت

سخت از لابه عارض شد بر خاک
 عقابش دید با آن سرفزاری
 با نند قضابت از فلک یال
 ز پشت شیرناک بان ربودش
 چو بر بودش عقاب از غر زاری
 بختش شیرکای برشته اقبال
 ترا چون جای بر روی زمین بود
 توئی اکنون بیلا من بیستم
 کرمیان کر کنی صد بار پاره
 نخو ا پگشت با هم هم ترانو
 کر از شیری فزون در صولت و نژاد

سوار شیر شد آنگاه چالاک
 پشت شیر از زوبانه باز
 کسوده بال کرده تیز چنگال
 ز یانند آنچه می نهادت سوش
 ز شیر ز حمایت حبت و یاری
 نشاید با قضا هکت چنگال
 حمایت کردم از چرخت بکین بود
 در کار می نمی آید روستم
 قضای سس از امنیت چاه
 بی بازی فلک صد زور بازو
 بحکم پرخ عاجز کردی از نور

باز پاسخ دادن بهرام و تکلیف رها کردن بهر روز که هرا

بدو بهرام گفت ای نا جو نمود
 من از عتتم و پدر کی دلفکارم
 بی که سالها منظور من بود

بی از این ره بهبوده برگرد
 که در دل با تو دارم هر چه دارم
 مداوی دل رنجور من بود

چه شبها روز کردم در فراقش
 شبنم را روشنی جسم ز چهرش
 نطفم کیشب الا در هواش
 گرفتنی در برش چون حلقه زر
 ز حال من چه دانستی چون ندیدی
 اگر بازت بفرم وصال است
 مرا حسرت بدل چون نامرادان
 چو عمر من بشد بر نامرادی
 اگر کسیرم ره زور آزمائی
 مرا خود دل بخوریزی بنویسد
 که کیر و دستم ارباب توستیم
 کنون که خاطری داری بر اسان
 سلامت که همی خواهی سرخوش
 نباشد چاره گاه شور بختی
 بترک جفت خود کن بی نصیحت

چه محنتها کشیدم ز اشتیاقش
 دلم را و عذابا دم ز مهرش
 ز فتم کامی الا از برایش
 از من مانده ام چون حلقه بر در
 پس از امیدوار سے نا امید می
 برون نهایی کاین فکری مجال است
 تو چون خواهی نیست از عیش شادان
 ترا کی بگذر عمری بشادی
 ز چنگ من کجا یابی رهائی
 وگر ریزم قصاص از من که جوید
 که ریزد خونم از خونت بریزم
 ترا را همی نسایم سهل و آسان
 بگو یکباره ترک همسر خویش
 گذشت از جان تو اینهم کام سختی
 اگر دانی شوری بشو نصیحت

جواب بھروز بھرام را

<p>بسی آسفت وزینان پانخش گفت طریق مصلحت بینی چنین است سخنها جملگی شیرین و پر مغز حدیث مایہ صد فتح با بست مگر خود عالمی بروی بچند کند بخت بلندش سرنگونی بود و روزخ سوزنده جایش همان کر زراغ آمد بر کبوتر</p>	<p>چو بھروز از برادر از بشتفت کہ الحی شیوہ انصاف است لضعیما بگردی سر سبز لغز ہمہ رای تو مقرون صواب است کجا کس رای دشمن رای بند کسی کو از تو جوید رہ سمنوی کسی کا بلیس باشد رہنمایش رو در بر من کرم باشی تو رہبر</p>
--	--

حکایت

<p>بدر عبا سیان فرماندہی را بدر کہ ہر کہ گونے و آنچه خواہی کہ اوراد ایشی از خود نکوتر سفیری چاکلی گیتی سپاری رسانیدی بچین چاکر از باد</p>	<p>شنیدم پیش ازین در ملک بغداد دنیا بودش از اوضاع شامی مطوق دشت کین چاکر کبوتر حامی زیر کی فرمان گذاری بالاش نامہ چون بستی ز بغداد</p>
---	--

چو اور اوره آمد پهن دشتی
 ورا ورا در هو اگر دے روآ
 پی انجام فرمان بادلی شاد
 بر آهش دشتی آمد بیکرانه
 بسی از بحر قلم بکیران تر
 قضا آتیره بر بی سخت انبوه
 فرو بارید از آن برقی کره نیا
 کبوتر کشت از رفتار خسته
 توانی نی کران در راه پوید
 معابر از هجوم برف مسدود
 کبوتران بدان بیغول مندرل
 با تمید سجات از هر طرف کشت
 بر او شد که با او یار کردو
 قضا آری چون ز کینه بازو
 همی شد زاع را از جان دعا خورن

از آن ابرق چاکر کدشتی
 کرفتی ز خندان چرخ دانه
 بتوران کرد و قستی روز بغداد
 که از جا نور نبود استخا نشانه
 ز راه چرخ راهش بی نشان
 جهان بگرفت یکسر کوه تا کوه
 که جرم خاک ازوشد ناپدید
 ز سر ما بالش از هم شد گسیته
 نشانی نی که از وی راه جوید
 کواکب در حجاب ابر منقود
 نهاد اندر بلاک خویش تن دل
 یکی ز اغش سحشم آمد در آندشت
 مگر آسانش آن دشوار کردو
 بهم زاع و کبوتر جفت سازد
 مکران ورطه از عویش برود جان

چو ز اغش دید شفقت کرد و بنوا
 کجا بودی بدینجا چون رسید
 چنان با وی درآمد در سخن نرم
 پیش زاع حال خود بیان کرد
 بگفتش زاع سختیها سر آمد
 و میدارواغ و دردت باغ و گلشن
 درین دشت ارچه پس زحمت بدید
 دلت بر چ آن نهادی آن یافت
 ازان بیرون درین ره داده جایم
 بره کم گشتنکان فرخ و لیلیم
 ولی آن زاع حلیت جوی متکا
 بهر جا صید افکاری بدید
 ازان جانور کشی طبع پلیدش
 بشا بن طعمه وادی طبع دروش
 یکی افغان کشید آن زاع متکار

مرا در پایه داد و جا که ساخت
 نهادی شمر را ویران کردی
 کرد در عین سرما گشت دلگرم
 که گفت یرم چنین کرد و چنان کرد
 ز شام تیره خورشیدت بر آمد
 ز شامت شد فروزان مهر روشن
 ولی آخر بخضره رسید
 ز مشرق کو کب بخت فرو یافت
 که ره کرد و کان راره نسایم
 طلبکاران ره را جبر نیلیم
 بشا هینی نمان بودش سرو کا
 بگوش جانب شاهین کشید
 بچشمی بود بس چشم امیدش
 ز چشم صید بودی دست نروش
 که شاهین کند آ ماده کا

<p>از این سوخ بنه مقصود دریاست بگشتم ای برادره همین است وز آن غافل که زنجیر است و بند است بپای خویشتن در ام شاهین چو شاهین چپه که در کبوتر که کس جوید ز هنر زبانه‌مانی سیدینا طریقی الیما لکینا</p>	<p>پس آنکه با کبوتر گفت شتاب کرت قصد مقامی دلنشین است کبوتر شاه دکان نوحسب و بند است برفت آن ساده با آرام و کلین نخویم بیش کان پدیدت کیسه بلی نبود بجز از تیره زبانه اذا کان الغراب یدل فینا</p>
<p>در صیحت و تشبیه فرماید</p>	
<p>بناخوش سیرتان بر گریه می‌میز همان ظاهر کند کش در نهاد است نکرد و حاصلش جز ریج و فوس که نوشی ز هر وجوهی تندرستی کجا خوی طبیعی رارها کرد بجهاد خود توانش کرد زایل سیاهی کی توان شستن ز رنگی</p>	<p>و قاراز مرد حیلت که بر پزیر که چون کس بدبخت و بدتر اوست اگر کس دم عصب را دود بوس بسی در داشت ضعف است و سستی کسی کش در طبیعت کینه جا کرد چو بدخونی ندارد در پیش درول وراز حاصلش بود این تیره رنگی</p>

باب آنرا اطهارت میتوان کرد
 کرش شونی نجس تر میشود با
 درخت مقل خرما کے دھنا
 بجز خصمی و دم سردی نیاید
 امید هر بانی ناما می است
 اگر خامش نشیند هست معذوب
 اگر ساکت نشیند عین مدح است
 که مار از بدن کس نخرد

اگر آلوده کردد جامه سرد
 و گر چون سکت پلید آمد ز آغاز
 مکن حاجت بر نا اهل طهارت
 ز بد که هر جوانمردی نیاید
 ز بد اصلاص و فاجستن ز خامی است
 در آن برغی که نام تست مذکور
 کسی کش پیشه بد کونی و قدح است
 خداوند از به نیکان و باخیا

بقیة داستان

بخفا ترک همسر چون توان کرد
 ترک یا گرفتن بعباریا
 گذارم یا رودشمن کام کردم
 گراز دستش و هم بهیوده کاریست
 گراز دستش و بد خاری پرست
 که ترک دوست کویم بهر دشمن

چو بروز ایچکایت را بیان کرد
 چنان دل میتوان کندن ز ولدا
 کنم این کار تا بد نام کردم
 مرا کامروز خستم روز کاریست
 کسی کش دامن دولت بدست
 نه ستم بهچنان در دوستی من

<p>کسی کا مروز پا در کج دارد مرا کا مروز در کف کو ہری ہست گرم درہ خست کاین رہہ پویم گرفتہ من بد ادم تن بدینکا کجا عثم و پدر تن داد خواہند کجا تا نا کسی زیشان شود شاد من ار کو ہر ز کف بد ہم چنین مفت من ار این کج را بگذارم از دست بقدر ار رضا داوی شوی شاد</p>	<p>زدستش چون دید کاین کج تو کریم دہی چون بد ہم از دست ورم طوفان بس کو ہر کج ترا کی گرم خواہ کشت بار کہ خود در غم ترا دلشاد خواہند دہند از خست صد سالہ بر باد نخواہ کشت کو ہر با حرف جفت نخواہ ماند ضایع و کیری ہست و کر نہ بر کند چرخ از تو بنیاد</p>
--	---

دیکر بار تہدید و درشتی بہرام

<p>چو بہرام اندرین اندیشہ در ما بگفت اکنون کہ ہستت را می بکا زمان کبیر ہست و وقت پا داس اگر خستہ تر ا بالاکشاند و کر ساز و چنان خوار و کجا</p>	<p>ببار خواہست دست از خشم نعباند رسیدم من تو پاس خود بخند برود فکر کار خویشتن باش ترا بروست دستور می نشاند کہ بر جرعے برو تا پامی دارم</p>
--	--

نذارم از تو تپید شفاعت
 چو شد نیکو نه از وی دشمنی فاش
 گروهی کرد از ایشان یار و پیوست
 بنیدیشید بجز روز از چنین کا
 بگها سخت ازین وصلت نرندم
 روانه خسته دل را ریش کردم
 پرسیدند از و کاین؟ حست آری
 چنین نعمت که جمعی را هوس بود
 چو بر کام تو شد ازین اقبال
 بدیشان باجر ایشم و بجز روز
 بخون من که بسته است بهرام
 بمان بستر که من از مکر این شوم
 شود هفت من اندر کوشه نیز
 مگر کین داستان افتد در افوا
 کند شهرت که از کاشانه خویش

بهل تا جان هم با آن عفت
 بیامد سوی عیاران او باش
 که تا جاه بر او در کند پست
 بر عثم و پدر شد بادل ز آ
 که خود را خویش در آتش نهندم
 چه خصمی بد که من با خویش کردم
 ز لرزل از که داری بهمت آگست
 امیدش در دل بسیار کس بود
 چرا کشتی طول از آن بدین حال
 که باشد در کین خصم بآموز
 بصد حیلت نخواهد شد و گرام
 دوروزی بخت بر بندم ازین بوم
 ز غم ازان و جاسوسان بر پیروز
 که ما کشتیم با هم عازم راه
 شوم من همره جانانه خویش

مگر کین فتنه کان بالا گرفته است
 نشیند آتش با آب تبیر
 شود سرو این هوس در طبع برآم
 بلی بازی بود عشق مجازے
 نباشد مایه چذانی هوس را
 فنا کرد و چو سلیت سوی فانی است
 ازین بگذر سفر دانش فراید
 توان اندر سفر بار هنر نسبت
 هنر را در سفر فرکیان است
 که در لفظ سفر فرست پیدا
 اگر کس در وطن باشد فلاطون
 بلال از ره بریدن بدر کرد
 نه بینی خاک چون کجا نشسته است
 چو از وصف سفر رمزی بیان کرد
 پذیرفتند بر دعوی که او است

ز تابش شعله در ما گرفته است
 نهد بر پای این دیوانه زنجیر
 ازین دیوانه بازی کسیر دارم
 سر آید کوه کا زار و روز باز
 که پا بر جای دارد طبع کس را
 خیال جاودانی جاودانیت
 هنر جوئی و راحت رست نماید
 کجا اندر وطن دانش و دست
 هنر اندر وطن چون ماکیان است
 ولی ضرر در خضر بینی هویدا
 سفر چون کرد علمش کرد و فرود
 سپهر از سیر صاحب قدر کرد
 بچشم مردمان بقدر و پست است
 بخود عثم و پدر همتان کرد
 بسچمند سازد برک راهش

بیان مسافرت بهروز

<p> که کرد و نخته زان هر طبع خامی که بکساید مرزان این دل تنگ بی پایان آرم این دلکش فانی نهال غم زبستان دلش سست وداع خانه بدرود پدر کرد نظر از جان دل از دلدار بست گرفت او بسچو مجنون راه ناموس عجایبها شنید و طرفها دید زهر اقلیم تعلیمی درک یافت که تا آمد بهر فتنی مسلم فروع او فروع تازه یافت هم از کلماتش شکر ریش شکست هوای یار و اهنگ وطن کرد زبان شوق خواند العودا حمد </p>	<p> بیاساقی بده زان باده جام بده جام میم با نغمه چنگ مگر چون بر کشم از دل ترانه چو شد غم سفر بهروز را چست ز جفت شوخ خود ترک نظر کرد بر زیر بار غم شد بار بر بست ز دل فکر علائق کرد بیرون زوادی در گذشت و راه بید بر یک شهر ببری از بهر یافت بسالی ده روان شد کرد عالم اصولش اصل با اندازه یافت هم از طبع که خیرش که بخت بر فن و بهر دانش چو شد فرد زمان بهر چون بگذشت اخذ </p>
--	---

سوی کاشانه خود بست چون رخت
 بسوی شهر خود چون گشت راهی
 چو اندر پای تخت او را گذرشد
 در آن کشور از آوازه افتاد
 در آن ایام دانش کرد و فروداشت
 از آن شهرش ز عارف تا بعامی
 همه پرسان شدند از صل و وناش
 هنرمندان مقامش آرمودند
 نشد چون هیچکس مرد مصافح
 بر خسر و ز قدرش یاد کردند
 که بس با خرم و با انصاف بود
 اساس طبعتش بس بود عالی
 نه چون یاران این ایام بدیش
 نخواهند از حسد پر جام کس را
 ملک نیز از هنر چون بهره ور بود

شرف جت اختر و بیدار شد بخت
 فادش ره بار الملک شاه
 حدیث دانش کیتی سپرد
 ز فضلش و ستانی تازه افتاد
 کمال فضل بازاری و کرداشت
 به استقبال شد خلقی تمامی
 بیاورند با صد حسرتش
 سخن گفتند و زو پاسخ شنودند
 بفضل و علم کردند عتراضش
 دل شاه از قدومش شاگردند
 بطبع پاک و جان صاف بودند
 ز هر حقد و حید بودند خالی
 همه بی موجبی با هم بداندیش
 نیارند از خصومت نام کس را
 بجان جو یا می ارباب هنر بود

ہنر و نیز مقداری دگر داشت
 کہ ہنستش با ہنر و عشقباری
 بعیش قریح و قدر بلند مذ
 ہنر و ارد کہ شاہی خاصہ است
 و رو بہت نام ہنر جو کے
 و عامی اہل معنی شاملش باد

ہنر و عمد او قدر نظر داشت
 چو خسرو ناصر الدین شاہ غار کے
 ہمہ دانشوران زو بہر ہنر مذ
 ہنر مند و ہنر جوی و ہنر دوست
 بد قرخانہ او کر کنی رو کے
 ہمارہ خسترم و شادان دلش باد

بقیہ داستان

قبول حضرت شامبھی پت
 کرامت کردہ پیش خویش مٹا مذ
 شکر گفتار با خوشتر بیانی
 کہ خند و غنچہ از صوت ہزاران
 ز ہر درپند ہاد او و کھسفت
 اگر خواہی کہ خوش باشی ہمیشہ
 فزون از حق خویش از خلق متسان
 در رحمت بروی خلق کبشای

سنہ چون ز فضلش الہی پت
 مرا و در حضور خویشن خواند
 تحیت کردشہ را با زبانی
 ملک بگفت از چون نوبہاران
 پس از حمد و ثناء مرثا ہر گفت
 کہ شاہا عدل و رأفت ساز پیشہ
 بکن رحمت بجال زیر و متان
 ضعیفا زار و نعمت پنجمشای

ز ظلم ای شاه تانانی بجز سیز
 ز هر در بند و حکمت گفت اورا
 چو در علم و عمل نیک آرمودش
 بر اینموال چون شد روز کی چند
 مگر بجز روز فکر منزل افتاد
 پی دستوری آمد بر در شاه
 بختا برزم مارا بیست و فرسبت
 چو مارا طبع و انشور نواز است
 مباد و بپسزد در محفل شاه
 بر رفتن مان مان سماهی تعجیل
 بلطف و مهربانی کرد شادش
 بقرب خویش اورا جا که خست
 مینا ساخت هر چ آن بدینارش
 در آن منزل بعثت زبیت هر روز

که باشد ظلم همچون آتش تیز
 خوش آمد آن شه انصاف چو را
 بسی حرمت بجزمت بر فرودش
 شهنشه حرم و بهروز خرسند
 غم یار و دیارش در دل افتاد
 نشد رضی دل و انشور شاه
 که شاه نراز و نایان گذر غیبت
 دل را بیدارت نیاز است
 که گردون تیره باشد بی رخ ماه
 که بس زود است وقت نقل سحر بل
 که سودای وطن از سر نهادش
 فزون از آسمان قدرش براوخت
 که بر جانی نباشد دیده بازش
 باقبال لبند و بخت فبروز

بقیه حکایت پادشاه و طلب فرزند کردن او

شنیدم دشت آن شاه خردمند
 بجزرت رفت یکروز کارش
 بیانش نهالی بارور نیست
 بدرویشان درم ایشان کرده
 شان دست تصرع برکشود
 بسی بر شب دعاها کرده بودند
 نیامد از کاخ انداز زمانه
 قصارا اندران ایام فیروز
 یکی باز سپید اطلال نو
 ملک بجزر را دردم طلب کرد
 بگفت از خواب جنت بخت خفته
 ترا یزدان دهد پوری جو بخت
 گز و کرد و طلبند آوازه نامت
 ز درویشان شو غافل گز ایشان
 ملک نیز از حریم خود خبر داشت

همه اسباب شاه غیفرزند
 که در کف نیست در می شاه پورش
 درخت همیش را یک شمر نیست
 فقیر از اکرم بسیار کرده
 ز روی عجب ز رخ بر خاک سوخته
 بسی بهت ز نیجان بسته بودند
 یکی تیر و عایش بر نشانه
 که خسرو را ملازم بود ببرد
 فرود آمد بام قصر خسرو
 سوال او را ازین کار عجب کرد
 کل باغ امید شد شکفته
 سزای خسرو شایسته تخت
 شراب عیش از او آید بجا مت
 روا کرد و مهید سینه ریشان
 که زینا ز غنی بارور داشت

چو بود آگاه از آن رازنهانی
 بختها چاکر از آتا بصد کید
 کش اندر دست روزی چند کیریم
 همه صید فکشان و باز داران
 بجد هر یک درین خدمت کبر است
 بش گفتند کاین شهباز آزاد
 با فسونها گشت او با کسی ام
 ولی هر روزه بر این کاخ ولا
 اگر در دام چندین کر کس افتد
 چو شد نومید شاه ملک آرا
 که چون بازور کاری بر نیاید
 بشد بهروز گفت کاین بود آرا
 بجایش هیچکی سازند بنیاد
 شه استمادان چاک دست خوار^{نست}
 چو باز آمدندیدان قصر بجای

بسی خورد گشت از آن نشان
 مران شهباز را آرد در قید
 وزان فال خوش فرزند کیریم
 برون فرستند از هر سو هزاران
 نیامد هیچکس را صید در دست
 بصد حیلت بچکت مانفت او
 نه حرص طعمه دارد فی مشام
 نشیند پس کند آهنگت بالا
 کجا این بازور دام کس افتد
 درین اندیشه با بهروز درای
 بفرک و عقل تدبیری شاید
 که این قصر کهن بر واری از جای
 ز نسک و رو بوشکل آدمی زار
 چنان گو گفت تمثالی بیار است
 بجایش آدمی استاده برپا

رسید اول از آن چون ما ہی از دام
 چنین تا شد بدین منوال چندے
 پس آنکہ گفت بھروز ہنسزور
 چو باز آمد تخت آمد ہر اس
 چو بازش دید چنان رفقہ رفتہ
 بر نیسان نیز چون شد روز کی چند
 بجستی ہمیکل از آن جای برداشت
 یکی صیاد حیت از مودہ
 قضا یکبارہ چشم باز بر بست
 چو بی اندیشہ آنجا جای بگرفت
 بچنگ آورد اورا با صد اکراہ
 وقار آن بار نفس سرکش ہست
 کر یزار رحمت شاہانہ دارو
 شش خواند کہ بر سا عدثا نہ
 ز نادانی ز دست شہ کر یزو

چو بیجان دیدش آخر شد بدورم
 بدو ہر دم ز نوالفت نکند ہی
 کہ اورا چاہنہ کردند در بر
 ہر اسی در اول آمد زان لباس
 بشد نزدیک و باوی خو کر فتمہ
 بنو بھروز طرحی دیگر نکند
 یکی مرد قوی بر جاش بکاشت
 برش آن جایہ پیشین نمودہ
 بیا بد بر سر آن مرد نشست
 بجست آن مرد و اورا پای بگرفت
 نشاند اورا بروی سا عدثا
 کہ ہر چہ اورا خوش آید ناخوش ہست
 ہوا سی جیفہ و ویرانہ دارو
 کر یزو قدر این نعمت نہاند
 کہ نادان آبروی خود بر یزو

<p>ندانند کین با از شاه بر پاست که میلس جانب سلطان نماید اسپرش سازد از عشق مجازی چو سنکین بهیگی خوش آب و نگیرد با بالایش همی خواند ز پستی چنو بهیگل ولیکن سر سبجان دهد الفت بدست پادشاهش خجل کرد و بسی از جیفه خواری</p>	<p>همه میلس بقصر و کاخ زیباست شه اول کاخ را ویران نماید بنقشی بد بهش یکجند بازی که معشوقان صورت بی در نکند چو الفت کرد با صورت پرستی فرستد رهبری بر شکل انسان چو با وی رام گشت آرد بر آهش چو خورد از طعمه های شهریار</p>
<p>نقیه داستان باز</p>	
<p>همای دولتش پرواز گرفت بلی فکر بنر و صد چنین کرد چراغ رایت از شمع که افروخت کرت چشمی است گوش دل بمن دأ</p>	<p>شنیدم چونکه شاه آن باز گرفت بهروز و برایش آفرین کرد بگفت این اسی عقلت از که اموخت بگفت آموختم این حیلت از ما</p>
<p>حکایت</p>	
<p>که تابش از ترف و وزح گذشتی</p>	<p>شنیدم در عرب بدین دشتی</p>

در آنجا بود ریگستان سخته
 یکی مار اندر آنجا داشت ممکن
 بهمش از تاب کر ما بیم جان بود
 که جانور اندر آنجا پر نمیزد
 ز آسب هموم و صده ما
 و کر مرغی در آن وادی پرید
 نصیب مار در آن وادی دور
 بسختی رفت بروی روزگار
 بخود کفاحه از شور بختی
 ترا دست طلب تا چند بسته
 چنین غافل ز کار زندگی چند
 کسی را القمه بی کسب و طلب نیست
 اگر چه کار روزی سر نوشت است
 چرا چون کایان چندین کنی ناز
 قناعت آن کند کافزون طلب نیست

که جانماری در دو کم زبیت لمحتی
 چو اندر نار سوزان جسم تن
 همش از جوع جانی ناتوان بود
 و کر میزد مراد را سر نمیزد
 در آنجا نشد جانور نمود
 ز سهم مار از آن وادی رسید
 ز بال پشه بود و سینه مور
 و مان بر بسته همچون روزه داران
 چنین تن داده در پنج و سختی
 ترا پای عمل تا کی شکسته
 تکاهل تا کی و در ماند کی چند
 که عیش و نوش بی ریج و تعب نیست
 کسی خرمن برد کو تخم کشته است
 که روزی بخش روزی میدهد باز
 در فروزی بخوابی خبر تعب نیست

<p> اگر چه رزق را بر هسل عالم بود روزی هر جنبه معلوم گویم و اهب روزی بخیل است اگر چه فضل حق با بنده باشد بسی نیک دادش نفس مکار بشدفستان و خیزان در یکی آ بسان خشک چوبی شد بپار است بسان مار چوبه مانده از کار ز بس ساکن بر او مرغ ارگدشتی گمان کردی که چوبی رسته از خاک چو این کشتی او را در ر بودی بدین نیز نیک بر دم صید کردی من این نیز نیک از او آموختم با </p>	<p> نه رنج افزون کند نه کابلی کم نخواهد خورد کس جز رزق مقسوم ولیکن سعی و کوشش هم دخل است ولی جو یا چو شد یا بنده باشد که بردش از تو نقل بر سر کار که مرغان را در آنجا بدگذرگاه هم از جنبش بدزدید از نفس گاست ز حس عاری بسان نقش دیو آ نه رم کردی نه در اندیشه کشتی نشستی بر سر آن چوب چالاک شدی هم بر سر کاری که بودی تن آزادگان در قید کردی که اندر چنگ شاه آوردم این با </p>
---	--

بقیة داستان

من جامی که هست آن زاده پات

بیا ساقی بده زان زاده تاک

که هر دم زایدم رنجی نهانی
 حکایت کرد دهقان سخن دان
 که سیکو ساعی فرخ زمانی
 ملک را شد پدید از بخت مسعود
 عیان از طالعش سهم السعاده
 پدیدار از جنینش فرشته
 نشانیهای مردی زو هویدا
 از وظایر نشان تاجدار
 ملک را از قدومش مرده داوند
 شنیده زین بشارت شد بسی شاد
 ز شادی شهر را آئین بستند
 سرود بر بط و چنگ و دف و سا
 همه مه طلعمان در می کسار
 جهانی تنیت کو بر شهنشاه
 ملک ز رو کرد هر سو فشانند

مگر کز می براید شادمانی
 چو آورد این حکایت را پایان
 که اختر از دولت بد نشانی
 بغیر وزی یکی فرخنده مولود
 کو اکب را فرح یوم الولاده
 نمایان از رخسار داد لکھے
 رموز خسرویش از جبهه پیدا
 بطفلی در خور فرمان گذاری
 پرستاران بخدمت ایستادند
 در کج کمر بر خلق بکشاود
 جهان یکباره در عشرت نشینند
 بطاق نه فلک کهنند آواز
 همه میخوارگان در بادیه حواری
 ز ما هی کوس شادی رفته بر ما
 کرامتها بدرویشان رسانده

در آنجا بود در یکستان سخته
 یکی ما را نذر آنجا داشت ممکن
 بهمش از تاب کر ما بیم جان بود
 که جانور نذر آنجا پر نمیزد
 ز آسب هموم و صده ما
 و کر مرغی در آن وادی پرید
 نصیب ما در آن وادی دور
 بسختی رفت بروی روز کارن
 بخود کفنا چه از شور بختی
 ترا دست طلب تا چند بسته
 چنین غافل ز کار زند کی چند
 کسی را القمه بی کسب طلب نیست
 اگر چه کار روزی سر نوشت است
 چرا چون کا بلان چندین کنی نمان
 قناعت آن کند کار فزون طلب نیست

که جانماری درو کم ز نیست لختی
 چو نذر ما رسوزان جسم تن
 همش از جوع جانی ناتوان بود
 و کر میزد مراد را سر نمیزد
 در آنقدر نشد جانور نمود
 ز سهم ما را ز آن وادی رسید
 ز بال پشه بود و سینه مور
 و مان بر بسته همچون روزه داران
 چنین تن داده در پنج و سختی
 ترا پای عمل تا کی شکسته
 تکاهل تا کی و در ماند کی چند
 که عیش و نوش بی ریج و تعب نیست
 کسی خرمن برد کو تخم کشته است
 که روزی بخش روزی میدهد باز
 و در فزونی بخوابی جز تعب نیست

اگر خود محرم من منظور دار
 که قرب پادشاه را نظر هست
 ملک مانند بحر بی کران است
 ملک چون شعله دایم بر سر
 سوار چرم شیر و محرم شاه
 کز ایشان خلق را بس هستیش
 شما را با کسی روی و فاقبت
 که از اندک خیالی حشم گیرند
 فقیری با کس ار صد کینه دار
 بقدرت لیک دست شه چو باز است
 ازین بگذشته خاصانندش را
 سعایت کند از وی بر شاه
 بسی در کینه با وی نزد بازند
 از نو ما کردگار کرده گویند
 چو طبع شاه از او برشته کرد

ازین خدمت مرا معذور دار
 بهر یک سود او چندین ضرر هست
 که قریش موجب سود و زیان است
 چو کس نزد یک آتش شد بسوزد
 بیک حالند نزد مرد آگاه
 ولی خود بیشان هست از همه پیش
 که در آئینه شان ایم صفای هست
 بزودی قول غمازان پذیرند
 برای مصلحت در دل گذارد
 بسی از بردباری بی نیاز است
 که نبندد مرد بی گناه را
 از او گویند بد درگاه و بیگاه
 دل شاه اندک اندک سر و سازند
 خیانتها از دور پرده گویند
 و بیری مدبری سرشته کرد

که یکسر خانان وی بسوزد

چنان خشم ملک بروی فرزند

پایخ داوود پادشاه در رسم حال خسروان

نه هر فرزند هی کردارش این است
 سشی کوداد بد کورا بخود راه
 بجز بد از فروستان نکونید
 ملک بد دل شود از نیکو اهان
 رعیت از ملک نومید کردو
 چون نومیدی رسد با هم بسازند
 رود هم ملک و هم دولت زوش
 نذار و مفسد اندر بزم من راه
 دم بد خواه در من کار گرفت
 ز بد کو یان مفسد در امان باش
 کن زین پیش در خدمت بهانه
 ز شاعر تنیست راجت خواندش
 چنان که پای موسی پای طور

ملک کفانه هر شاه هی چنین است
 نباشد از موز شا هی آگاه
 چون غمازان بشاهان راه جویند
 بسی گویند جرم از بکیان
 ز مردم رسم شفقت در نورد
 همه کرد نشان کردن فرازند
 بجار مملکت آید شکستش
 بفضل الله مرا جانیت آگاه
 سخن چینی بر من معتبر نیست
 تو خود آسوده حال و شادمان باش
 نه بینی عذر بد کو در میان
 ملک بر مسدعت نشاندش
 ز بهی دست وزارت از تو دستو

<p>ملک را بر عدالت رهنما بود برائی محکم و بانستی صاف</p>	<p>بکشور مدتی فرمان روا بود پنونی می مگر بر راه انصاف</p>
<p>بقیه داستان و حادثه که پس از شاه رسید</p>	
<p>هزاران رنگ بی اندازه ریزد بهر دم بر طریقی تازه باز که از نو اخترش رنگی ریزد چو این فسانه را بنهادن بپام قصه روزی کرد باز فکنده کوی و خود چون کوی بروی نادانی شد ستاده نبودی چاره جز بر وفادان گریبان چاک و انگشان کردند نه رهبر چاره گزیدند که یوسف خواهد ایست در چاه مدام از در بی طغلی درم بود</p>	<p>فلک هر روز نقشی تازه ریزد کند کوی فلک در کینه سازی سری از خواب روزی بر بخیزد بدینسان داستان زود مردگان مگر پور ملک با سر فرار برسم کوی کان کونیش در دست روانش کوی و از پی شاهزاده نه جای بازگشتن نه ستاد پرستارانش از هر سو بیدند که دست جمله بود از چاره گزیدند خبر اندر بشنان شد افتاد همان مامش که بانوی حرم بود</p>

بر اسان سوی کودک کام برداشت
 قصارا چاکری شد بر لب هام
 بشرفا قدا بکالت البشارت
 حریم شاه و مام شاهزاده
 پزشکان از شه از هر سو فرو خواند
 بیمه دعوی کنان با هم نشستند
 نیامد چاره زان خود پرستی
 پس از صد دست و پا کشتند تا یوس
 چو خسر و دیدشان بچاره درگاه
 بدو بهر در گفت از فر نخبت
 بشرط آنکه سه زلفزار بچشد
 نیا شود اگر بسند خلافت
 ملک فرمود مغذوری بهرگاه
 و در زلفزار بچشید و یمن خورد
 پس آنکه گفت با نور انخواند

دو دست از غایت حشمت بر افراشت
 گرفتش دست و بر ماندش از آن دم
 بجزه و رفت از این معنی اشارت
 دو دستش خنک شد بلا ستاده
 برایشان کبچ سیم وزر بر افشاند
 میان بر علاجش سخت بستند
 که بد دست قصارا پیشدستی
 همی سودند بر هم دست افسوس
 شد از بهر و جلیت جوی ناچا
 کم آسان کنون این کار سخت
 مرا اندر شبتان بار بچشد
 بکنیز و خشم از کار کزانی
 طبیبان انا شدند و آواز
 گرفته دست او اندر حرم برد
 نقاب افکنده در پیشش نشاند

برویش زلف مسکین باز کردند
 کمر زین کرده طبعش کرم کرد
 نیامد کارگر آن کار سختش
 بسی این کار آمد ناپندش
 بر دوش دست به بند شلوا
 چو کار رفتاد باند ازارش
 چنانش آتش غیرت بزودش
 سگفتی کرد خسر و چون چنان دید
 زمین بوسید و گفت ای شاه عادل
 چو حسن اندر دل با تو آگر کرد
 چو بالا کرد دست آمد ز دل
 فضول بغم آن مفصل چو پرما
 خست ازین کردار ناشایسته بانو
 چو این خواری بدید اندر غیزی
 حرارت بایه علت چو کبد خست

شب دروزی بهم هباز کردند
 ز شرم اعضای خشکش نرم کرد
 بگفت از تن برون کردند غشش
 ولی چندان نیامد سود مندش
 مگر تا عقده بکشاید از اینکار
 دو دست آورد و گرفت تپویش
 که شد اندیشه دروش فراموش
 ز سر اسجکایت باز پرسید
 مبادا هر گرت بی خرمی دل
 ز حال اعتدال او را بد کرد
 یکی خلط غلیظش بر مفاصل
 ز کار آن دست و بازو را بنیداخت
 بشد در شرم و من شرمین ترا او
 بیفزودش حرارت غیزی
 طبیعت در صلاح تن پروداخت

که بر درج کهن ز ناید شکستش
مضعف کرد او را غر و تکمین
که کردش کامران از این خردمند
اساس ملکش بنیان نویخت
دمی بی او نیاسود می دل شاه

بچستی پس فرود آوردش
ملک بفرود بر احسان و تحسین
سپاس آورد در پیش خداوند
کز واقبال و بخشش فروضویخت
ندیم شاه شد در گاه و بیگاه

بقیه داستان

فرود قبال بفرود خردمند
سپه را خواند در کیتی نوری
بشد جوش از زمین تا کند ما
شمار موکش افزون را بزم
ملک رخمیه بر کردون کشیدند
سر پرده زود از بھر بھر و
چو کردون کرد بر کرد جهان سپه
چو خورد در هر دیاری پرتو انداخت
که آن بهر روز اول وطن بود

بر این هنگامه چون گذشت بگفتند
ملک را شد هوای ملک کردی
چو اندر جنبش آمد موکب شاه
یکی در یاد درآمد در تلامس
سپاهی رخت بر مامون کشیدند
بجنب خیمه آن شاه پیروز
ملک با خیل خود بالنص و الخیر
بر شهر و بهر کشور گذر ساخت
قصارا شه بملکی روی بنمود

دل به روز عکین شد بکیا
 نشاطش کم شد اندوهش فزون شد
 ز سودای وطن آمد پریشان
 ملک آگاه شد از ریج سوداش
 تفقد کرد و جو یا شد ز حالش
 ز حال خویش باشه سر بگفت
 حدیث و لبر طنا ریشمرد
 سر شرح اوصاع طین کرد
 ملک گفتا زمان غم سر آمد
 بمطلب چون رسیدی دردت از
 زمان شاد نیست این وقت غم نیست
 ملک خود را با غم و مکین
 همی به روز بر در سود لب
 بفر و هشام از موکب شاه
 پذیره آمد از نزدیک و از دور

ز سودای دیار و حسرت یا
 ز دستش خستیار دل برون شد
 بلی حب الوطن آمد ز ایمان
 که ز ملک روی سر دل کند فاش
 که شه را بد طالت از ملاش
 حدیث غم و دوستان پذیر
 همه غدر بر او بار شد
 بیان اشتیاق خویشن کرد
 که بخت سوی مقصد رهبر آمد
 سر شک کرم و آه سرود از حسرت
 که از اسباب عشرت بهیج کم نیست
 ز دشمن کینه کش با دوست نشین
 بجای آورد قانون ادب را
 روان با دوستگماهی شد بخوان
 که بر در بار خسر و بود و تور

بشد با فوجی افزون از شما
 بیاید حکمران ملک پیش
 بکفست حسنت ای فرخنده و ستور
 که با این شوکت و این فرومایه
 همواره در امان بادی ز آفات
 قصار کرده بد فرمانده شهر
 که روی سربس عیار و جوخه
 چه روز آن جماعت را بنجید
 شد از فکر برادر سخت فکاه
 بلی باشد نسیمی بی قوت
 شفاعت کرد و رحمت کرد بنیاد
 زهی مردی زهی پاکیزه خوبی
 بجای نیکی از نیکی کند مرد
 بهایم نیز بر جای نکونی
 کسی کوی جو از روی رباید

روان تا جانب دارالامان
 نشاید از ادب بر جای بخشش
 ز اقبال تو باد چشم بد دور
 فکندی بر سر این شهر سایه
 که مارا بر فلک دادی مهابت
 که روی را اسیر چنبر قهر
 مینماید تا کند شان بر سر و او
 مگر کعبه رام را در آن میان دید
 همی با برید اشک از چشم خوبا
 که از یادش رود محمد آخوت
 که تا بهرام گشت از بند آزاد
 که بر جای بدی سازد نکونی
 بود و نزد کسی کونیکونی کرد
 سازد جز نکونی که بچونی
 که بر جای بدی نیکی نماید

برادر را چه خوش بھروز بنواخت
 بوی آنکه باشد محرم شاه
 دو ان در چاکران همچون غلامان
 بیدار پدر بھروز چون تاخت
 بپای افتاد و بر زد بوس چیدش
 ز روی عجز با صد مال زان
 برادر حرم او کیسیر بخشید
 پس از غم و پدر گرجور بھرام
 بشد جو یا دیش از فرو خواند
 بر خود خواند هم بانوی خود را
 در هما داد بر مسکین دور ویش
 همه از فتنه او فر گرفته
 پدر دید از پس پیری جوانی
 برادر را گرم کرد آن جو نمود
 جو ان مردان بدشمن سخت گیرند

مرا و را باز بھرام ایچ نشانت
 نهاد و اندر کابش بوی بر را
 دعا گو همتت کسرت شاخون
 برادر از ان بھرام بناخت
 همی سر سو برستم سمندش
 کناه رفتہ را کھتی ستغفا
 پس از نومیدی او را داد ای مند
 بکنج اخفا بودند کم نام
 کرمت کرد و رحم آورد و بنشاند
 بهشتی ساخت از وی کوی خود را
 کرهما کرد بر بیگانه و خویش
 بنای زندگی از سر گرفته
 بعم شد تازه دور زندگانی
 کناه رفته بر رویش نیاورد
 چو عذر آورد و عذر از وی پذیرند

ولی تافسره دانش بینند
 بزمی گفت با بھرام بھرو
 کہ با من گفتی ای نادان مغرور
 مرا کہ خود فکار و زار بینی
 نحو اھم در شفاعت لب کشائی
 ہزاران طعن و وق بر من گرفت
 نحو بگر کہ آرزوست امروز
 اثر ما خیزد از دانش پرستی
 بنا دانی بود صد ما مراد
 اگر نادان بصورت کامکار است
 و کرد امان زرباشد نہ سیمش
 بلکت پادشاہستند بسیار
 ولی خسرو از ایشان بنیانست
 ہزاران شکر کاین منظوم نامی
 ز بس گفتم بیزدان در مناجات

ہمہ بی دانشان دانش گریسند
 کہ یاد آری فلان سال و فلان روز
 چو کشتی پیش شاہشاہ دستور
 عقوبت را بنیادی دار بینی
 مزاران مملکت بد ہی رہائی
 مرا با خویشتن دشمن گرفت
 کہ دانش سخت پیروز است پیروز
 کہ خیزد بی سخن از بادہ مستی
 بدانش دید شاہد روی ساد
 بمعنی در نظر ما سخت خوار است
 بود در چشمها و قعی عظیمش
 کہ بی دانش درم دارند و دنیا
 خرد و رجومی و دانش نواز است
 باقبال خرد بودش تامل
 امل بالخیر و ختم بالسعدا

در جامه کتاب

<p>بنام نامداری سازی آذین که پروردی بطبعش مدتی چند فرستی هدیه هندوستان را یکی پاکیزه کوهسره یکی کج که باداروز کارش جاودانی که در فضل و جوانمردی تمام است که از هندوستانم بازگشت است چوپیلی کوز هندستان کندی بمن هر دم نوش لطف کن شد که او هرگز نکردهستم فراموش ز اجدادش بکیتی یادگار است گزیده سیدی بل فخر سادات که برخاکست و بالا تر ز افلاک امیر کاروان مخدوم آفاق</p>	<p>و فاران به که این بکر نو این بجا باشد اگر زین پاری قند کنی شیرین مذاق دوستانرا که آنجا هست سالاری هنر سنج که با من مهربان دارد نهانی بمن احسان و انعامش مدام است کسوف از دور کردون سال هشت است دمی دل از هوایش نبود آزاد اگر گمنام به پیشش عهد من شد ز مدح او نخواهم بود خاموش جهان مجد و کردون و قار است بزرگی منبع هر گونه خصیت است ز نسل پاک شاه پناه لولاک عطا آن سید پاکیزه اخلاق</p>
---	--

بزرگ یرب و معروف ایران
 عطا کر بس عطا باشد مامش
 ملک خوی و ملک روی و ملک حال
 پیش طبع او دریا غدیر سے
 ز خلق خوب چون حرم ہستی
 ز تائید و سعادت جبرئیلی
 فقیری با امیری جمع کرده
 ز صل با ہندوان منسوب از آنست
 از آن بر جیس رفت اندر افاضل
 سنجو نیزی از آن بھرام پو
 از آن خورشید کیستی را و چو
 بزود ناہید بر خنیاگری دست
 عطار دوزان حساب اندیشہ آمد
 از آن با مسرعان ہسمہ بود ما
 پیام او بردزی شاہ ایران

کہ در ہند دست سالار دلیران
 خرد مندان عطا کردند ہمیش
 سپہ مردمی کردند اجلال
 بزرق در او کردند چشمیر سے
 مبارک طلعتی نیکو سرشتی
 ز جوہ و طبع واسع رود نیلی
 طریق فقر با دولت سپردہ
 کہ خد متکار او چون ہندوان است
 کہ دید او را باہل فضل مایل
 کہ اندر موکب او راہ جوید
 کہ از زایش نماید کسب پر تو
 کہ کاہی میل طبعش با طرب بہت
 کہ جمع جوہ اویش پیش آمد
 کہ عرض او را مذہب در شاہ
 کہ اسی شاہ شہان فخر دلیران

روانت شاد و طبعت باد سرد
 با ختر حکمران بخت بلندت
 منت که وصل دولت خواه بودم
 جز از شاه هم تو لانی بکس نیست
 دوام دولتش خواهم شب و روز
 بجز بر حضرتت باری نخواهم
 چو آدم که بهشت عدن شد و دور
 در یفا فعل غمازان بد کا
 ز ما بنجا فعل خصم زمین
 شدم ناچار و ترک جان بگفتم
 و کر ز من کجا از خدمت شاه
 دعا کوی شد و خسر و پرستم
 چون اول با خلاص تو زادم
 دل من جز ره خدمت ندانم
 بهاره در حقش ناصر الدین

ز ملک با دوست و چشم بدو
 بکیتی ره پیر خنک سمدت
 ز جان فرمان پرست شاه بودم
 بغیر از خدمت شاهم هوس نیست
 ز دور اختر و از بخت فیروز
 بغیر از خدمتت کاری نخواهم
 زور بار تو ما دم سخت مجور
 ز بزم شهریارم راند ناچار
 ما دم از جنای دهر این
 بترک خدمت سلطان بگفتم
 تکلف کرد می استغفر تند
 بهر جا و بهر حالت که هستم
 چرا یکبار که بردی ز یادم
 اگر شاهم بخواند و بر براند
 و عابر من بروج القدس امین

<p>خداوند شهنش را نکند بدارش بر طریق عدل و انصاف همه روزش مبارکت کن بدخواه بمیرمادش را محسّرمان کن</p>	<p>هماره در جهانش پادشاه بحکم او در آرزاقاف تا قاف ز ملکش دست دشمن دار کوما ز فضل شاه بخشش را جوان کن</p>
---	--

بایران او را ز هند و ستانش
 اجابت کن دعای دوستانش

کتاب مستطاب بهرام و بهروز من نیایج الکلام معجز نظام و حید
 الاعصار افصح المشکلهین مولانا وقار ابن وصال شیرازی حسب
 الفرمایش سرکار شوکت و جلالت و اہبت تو امان عظمت و
 ہمعنان سیادت و سخاوت و شجاعت بنیان مہمد بساط من
 امان قانع بنیان ظلم و طغیان را تہ افزای و طیفہ خواران
 نقاؤد و دودمان مصطفوی شکوفہ رحمن مرتضوی نہال سبحانہ
 سادات الحسینی بحر عطا و سخای جاودانی البتہ پیام دہندہ
 دلہای شکستہ از فقر و بینوائی محمد حسن الحسینی مشہورہ آقاخان
 ادام اللہ جلالہ و شوکتہ و حشمہ بخط اقل حاج و عباد اللہ

محمد ابراهیم الشہید آقا المتخلص بہ صفا خلف مرحمت و غفران
 پناہ جنت و رضوان آرا مکاہ المستغرق فی بحار رحمت اللہ
 الملک المثنان محمد حسین خان اولیا سميع شیرازی و در بند موعود
 بیسی در کارخانہ استادمہ المتطبعین دادو میان بن محمد عبدالقدیر
 سمت ابطاع پذیرفت فی شہر شعبان المکرم

۱۲۶۱

بہ پیر عقل فرمودش حوالہ
 عطاشہ ہست از نسل بزرگان

صفا تاریخ این قریح مقالہ
 بیاسخ یافت کاسی زندسخندان

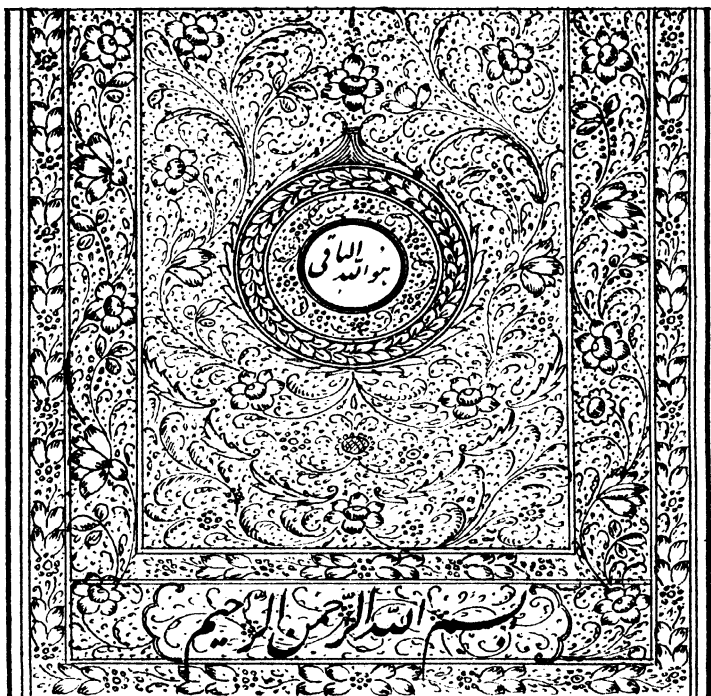
و اسلام خیر خاتم

۱۲

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کتاب
مستطاب عبرت
افراد و بندگان معموره
بسمعی بزبور و ب
اراشده
سد

سأله العزیز



حمد و ثنا بجز آنه خالق را اوست که جمله جهان و جهانیان صورت یکسانی
 اوست ولی یارای زبان گو که شنایش کویم یا وصف کمال
 کبرایش کویم لا اشیء ثناء علیک کما ائمت علی نفسک نبوت
 رسولش را سرت که لولاک ما خلقت الافلاک شمه از اوصاف
 بیستانی اوست از عکس رخش گلشن جان پیداشد و ز سایه او سرد
 روان پیداشد بلغ العلی بجماله کشف الدجی بجماله هم نقطه هوسم
 و ایره هوسم پرکار دورود بر او صامی بخت و اولیای مطلق
 زیباست خلفا عن سلف که در هر از منته و ادوار بر بدلول آیه

شریفه یا ایها الذین آمنوا اطیعوا اللہ واطیعوا الرسول واولی الامر منکم و
 مضمون حدیث اتی تارک فیکم الثقلین بان تکتم بہا لمن تظلموا بعد
 کتاب اللہ و عمرتی جبران ممدودان لایقطعان ولا ینقصان الی
 یوم القیمۃ حتی یرد علی الخوص خاصہ وجود فیض آمود ایشان است
 و بعد چون در کارخانہ آفرینش نوع انسانا شایستہ ترین مش و
 بنیش تحصیل عبرتت لهذا این سرکشہ و ایرہ امکان و پاشکسہ دور
 زمان بنظر عبرت ملاحظہ احوال گذشتہ خود را نموده مجلی از تفصیل
 سرنوشت سرشت و سرگذشت تغلیب حالات و تقریب رویدادات
 واروہ دوری نسبت بخود را بجهت فایده بینندگان برشتہ تحریر کشیدہ
 تا سرشتہ نقل احوالات دیگران کردیدہ میزان تجربہ حاصل نمایند
 چه شخص را در بیان شرح احوال خود جمال اشتباه و تکلیف محال است

وما تم الا اللہ لا غیر خالق
 یدل علیہ فی الوجود حقائق
 خلاف الذی قلناہ واللہ صادق
 و ضمنا رعایت اختصار رعینما ید

فما تم الا الصمت والحق ناطق
 فیئشہ ما کویئہ فی شہودنا
 فمن شاء فلیؤمن ومن شاء فلیکفر
 وما تشاؤن الا ان یشاء اللہ

این کوچه عمر وحشت افزا را بی است
باز گیر روز کار را معرکه است

که طول مقال موجب طال نکند کج کج
حیرت زده است هر کجا آگاهی است

و این مستی به محمد حسن الحسینی

میدان جهان عجب تماشاکا بی است

الشیر با قان ابن شاه خلیل الله را احوالات از زمان تولد تا پنجم
مرحله که از عمر سپری شد چنانچه قضای حرکات صبیان است مقتضی
شرح و بیان نیست در سال ششم بکلمه بردند و بلا علی محمد اویم سپردند
و سواد مشارالیه بشاید بود که فرق سواد از بیاض با سانی مشکل می نمود
چنانچه در افاده کلستان سعدی است مازی که تک رود شب
توجه بک شکاری میگرد و در استفاده از درس نصاب در معنی حید
حافده متغیرانه میبود که اطفال را بر سیدن مضرخفات صوفیه چه خیال
بگذارید و بگذرید که بیان این معانی موجب اختلال دین و ضلال آئین است
خدایش رحمت کند بالجمله در هفت سالگی مرحوم والد شهید را برود
بروند و ایامی خان فرامانی مأمور به نیابت و بات متعلق ببا که مرحوم
اقا محمد خان پس از حرکت دادن والد و وابستگان را از کرمان در عرض
بعضی از املاکات آن ملک واکدار کرده بودند و چون محمد علی نام

که که خدای قصبه ریوکان محلات بود تکین حکومت اورا نمی نمود بجهت طمیان او
کا غدی مگر که به پیمان و ایمان غلاط و شد از نزد مرحومه والده فرستاد و آن
مرحومه بعد از مطمئن شدن او را روانه فرمایان نمود و خان موصوف خلایق
بعهد و سکند کرده اورا مقید و مجبوس و محصلان فرستاده خانه و
اساس البیت اورا حتی طبوس زمانه اورا عارت نموده بردند و والده
بجهت وساطت و شفاعت او روانه فرمایان شد و خان مزبور از مشک آن
که مسکن او بود بدیات دیگر فرستاده روی پنهان نمود ازین سبب با ناچار
ترک خانه و مسکن محلات را نموده در بهشت ساکنی متاصیلاً در قم نامن
قسمت افتاد و در آنجا از وجدان ارباب نفاق و فقدان صحاب و فاق
چندان اضطراب و دست تنگی در وسعت کنت اتفاق افتاد که راستی نامن و
ماست در وقت لایموت سختی دست میداد و بهیچوجه تفقدی از اقارب و
اجانب متصور نبود تا طی سیزده مرحله از عمر شد هم در این سال مرحوم
والدرا در یزد شهید کردند و پس از وقوع این واقعه خویش و بیکجا بیکجا
بنا لقمه موافقت نمودند و تقویت امنای دولت سلطانی بمعاونت خدا
مزید بر علتها گشته تا آنکه والده مرحومه طیار شده روانه دار الخلافه طهران
گشت

و در حریم محترم خاقانی بدو خواهی نشست تا از خاک صفا صفا پذیرد
 مروار جمال مرده کسید و در مشکوی خاص سلطنت بنزدی عزت
 اختصاص یافته بمعرض تظلم شافت چنانکه گفته اند آنگاه سینه ما خالی نیست
 بتجانه آذری خلیلی دارد سوز داوخواهی آن مرحومه بعروق شخص سلطنت یافته
 کاردار کشیده بقصد مرحوم ظل السلطان از جا حرکت و شبت تا ما
 اورا مخاطب ساخته فرمایش فرموده بود که این چنانچه ده خراب را که مرحوم
 آقا قهوجان عوض املاک کرمان با ایشان واکدار نموده بود تو بکدام حکم
 و جرات مدخلیت نمودی و فی الواقع اگر مرحومه و والده شفاعت
 نکرده بود صدقات کلی البته بطل السلطان وارومی آمد پس نصف شهریار
 در صد تدارک مافات و اصلاح مفاسدی که بمرو و شهر سنوات و ایام
 و اوقات گذشته با وارد شده بود برآمدند و از مکارم اخلاق و لوازم
 اشفاق بطیب خاطر محرک سلسله وصلت و دوادگشته باز دواج صبیبه جلیله
 خود باین درویش ضعیف و والده تکلیف فرمودند و والده بجارتی خاص
 معذرت خواستند که خیمه سلطنت با فضای درویشی چه مناسبت
 و آنکسی با این پریشانی ما چون این خیال در ضمیر آفتاب تاثیر سلطانی

مجال تمام یافته بود مطابق بیت و سه هزار تومان نقد از خزاز عامه
 بجهت مخارج مرحمت فرمودند و این درویش را بظاهرت تمام مینالانام
 بمصاهرت اقبال زداند و ما دام الحیات رعایت عزت و احترام مزایده
 از شاهزادگان عظام مینمودند و وساطت مراد باره اکابر و اصاغر قبول
 میکردند بلکه در اکثر محافل از وصلت با من اظهار مفاخرت مینمودند
 اسکنه الله تعالی فی بجموده الجنان مرید ذره ذرات کاینات شود
 ولی که جلوه خورشید را طلبکار است چون مقصود اظهار کلیات خواست
 از اطباء شرح جزئیات جناب میرود پس از رحلت آن مغفور و ظهور
 وحشت وقتور ما بین امیر و ما مور نزدیک و دور و وصول مویک پادشاه
 مرحوم محمد شاه جلالتیه مشواه بدار الخلافة طهران از هر ملک شاهزادگان
 و حکام و امرا و عمال متوجه دارالخلافه گشتند و از حوادث یغما و آزار حجا
 که در بین رحلت و جلوس آن دو پادشاه رحمت مانوس واقع شده بود کرمی
 بگیر و دار مواخذة گرفتار و من چنانچه رسم بایران است در صحبت غلام
 حسین خان سپهدار بجهت تنیبت جلوس وارد دربار سلطانی شدیم چون
 در مدت اعتشاش از دست انداز نمود و او باش در بلاد عراق و سیر

در اموال مجاورین و مسافین نهب و تاراج کلی اتفاق افتاد و تکرار آن
 از هر سمت در حدود متعلق بمن نامن گردیده بمن رسیدند تا بسلامت مقصد
 رسیدند انتشارا نیکونه محافظت و خیرخواهی موجب خوشنودی طایفه
 پادشاهی گردید و نیز ملک کرمان که از کثرت تاخت و تاز بلوچ و افغان
 ویران و بتصرف اولاد مرحوم شجاع تسلطه بود بلاحظه رصانت فلاح
 وارک بم که باستحکام مشهور است و زیادتی جمعیت مخالفین منبتش با سبب
 مشکل منبذ لند پادشاه مرحوم بصواب دید میرزا ابوالقاسم قائم مقام
 رحمه الله که از کماهی احوال و اعمال و اقوال این حاکمان ابا عن جد بخوبی
 مطلع بود مرا طلبیدند فرمودند که چون حکومت کرمان متعلق با جد او
 تو بود حال نیز تعلق بتو دارد وجه تدارک مخارج لشکری را از خزانه دریافت
 نموده بزودی تدارک دیده روانه شو پس من بلاحظه اینگونه رفت و مقصدا
 وقت عرض کردم که اگر چه حال ملک کرمان بتصرف غیر است و در زمانیکه
 لطفعلیخان در کرمان بود مرحوم آقا محمد خان چند مدت بالشکری بسیار مخارج
 بشمار بنفس نفیس زحمات کلی کشید تا مفتوح گردید و حال چون این خدمت
 بعهده من مقرر است بتائید الهی و قبال پادشاهی میروم و دنیاری از خزانه

عامه میخواستیم تا انشاء الله ملک را از تصرف بیکانه و اولاد شجاع انتراع
 و امن نمایم پس از انجام این خدمت بهر نوع موهبتی که سزاوارم دانستند
 سرفرازم فرمایند پس رخصت و حکم های یون روانه محلات شده چند روز
 جهت مدارک توقف نموده غرمت سمت مقصود را مصمم گشتم و قبل از ورود بکن
 اولاد شجاع تسلطه شهر اکتلیه و ثناب بطرف بم و زرشیر عثمان تاب شده
 بودند و بعد از ورود شهر را تصرف و بکچد جهت تثبیت توقف و برادر
 خود سردار ابوالحسن خان را با خونین و سرگردگان ایل صداقت و دلیل عطاء^{اللهی}
 و خراسانی و سایر نامور بطرف بم و زرشیر^{شود} و اولاد شجاع قلاع زرشیر
 و بم را با افغان و بلوچ سیتانی سپرده خود با خدم و حشم فرار را برقرار
 اختیار و جلوریزدشت کریرز پیش گرفته پشت دادند و افغان سیتانی
 بهوای اینکه مدت یازده سال در عهد خاقان مغفور که هر ساله علاوه بر مالیات
 کرمان سالی چهل هزار تومان خرج لشکری میشد و دفع آنها صورت نگرفته بود
 جور و جرمی شده بودند و قلاع متصرفی خود را بذخیره بسیار و مردان کا
 مضبوط ساخته و خود با استحکال صفوف و استعمال آتشخانه و سیوف تعلیم
 پرداخته نهایت استعداد خود را در دلاوری ظاهر می نمودند تا آنکه من خود

بعد از تنظیم و تنسیق امورات بلذه مقابله و مدافعه را مُصتم گشته بسمت زما^{شیر}
 ایواروشبکیه نمودم و مدت یکسال و کسری آسایش و آرام بر خود حرام
 و غلظه کمین تبریزی پنجاه روزینا را از اطراف بنوکر رسانیدم و با وجود
 قحطی و استحکام قلاع و فرزونی جمعیت مخالفین بلوچ و افغان تا مجموع
 آنها را بعد از وضع آنچه در جنگ باکته شدند دستگیر و اسیر کردم از پانزده
 ششتم و بعد از اطلاق و اخراج گرفتاران جرح و تعدی که از سرکشان
 و مفسدین ملک بجهت هیت و آسایش سپاه و رعیت و افزایش منال
 دیوان سلطنت لازم بود نمودم پس از فراغ میرزا علی رضای مستوفی را
 جهت پرداختن محاسبات مالیات پادشاهی و دریافت مفاصلا با فرمان
 کشین خدمات مفصله فوق روانه دارالخلافه کردم و خود بخمال فرا^{غت}
 اسودم و منتظر نتیجه قول و قراری که ما بین پادشاه مرحوم و این درو^ش
 رفته بود بودم و با خود همواره این نکته را میسرودم ساقیامی به
 و غم مجوز دشمن و دوست که بکام دل با آن بشد و این آمد چه
 بقول خود وفا کردم و خدمات خود در حسب الجوهش اولیای دولت بجا
 آوردم و با تمیز نتایج فرمایشات شهزادگی هر دم تصورات نشاطها

بخاطر می آورد پس از چندی چپاری از جانب یکی از مجرمان بزم حضور
سلطنت و درویشی دارد و مختصر مرسله باین مضمون نمود که چون قانون
دولت ایران را چنان که میدانی که در تفسیر و تبدیل و در الامحاله تغییر
احکام و حکام و زیر سابق در زمان وزیر لاحق می شود که استقلال وزارت
ثابت گردد و چون خدمات تو بزرگ و نمایان بود و حکومت کرمان را در
حالی که بتصرف دشمنان قوی بود و دولت قوامی گرفته بود بتو دادند و
بدون سببی که مسلم نقض قول پادشاهی کرد و غرل نمودن تو ممکن نبود
لذا بفره اسم آدن اسبابی که حواله بتقریر حاصل است تفصیل سبب و
تحصیل مطلب را درک خواهید نمود و آن اینست که چون مرحوم حاجی
زین العابدین شیروانی که در حیات خاقان مغفور کسب و ن بساط ارشاد
ببساطی است و در خفیه بهر بوم و برزن در طریق نعمت الاهی علم نشا
می افراشت و به اکثری از شاهزادگان و الاشان نوید سلطنت ایران
به پیمان و کتمان داده بود من جمله شاه مرحوم را اگر چه رسته ارادت
و بیعت را از سابق بعهده ارشاد حاجی میرزا آقاسی رحمه الله محکم داشتند
ولی از وفور صدق و یقین خاطر بدگر او را دیدی که از مرحوم حاجی شیروانی

در سفر خراسان تلقین شده بود می نگاشتند تا اینکه نوبت سلطنت نام
 نامی آن پان فطرت بلند او کردید و حاجی مشارالیه از مرتبه خلوت بمحضبه
 جلوت قدم فرساکشته لواهی جلالت را بنوامی هل من مزید بلند کردید
 و مورد اعما و خدام سلطنت و موجد عقدا و بعضی از امنای دولت گردید
 عرت و احترام تمام یافت و در اوقاتی که موکب بهایون شهیاری
 در هیجان حرکت سبت جرجان بود مشارالیه بحقوق محبت های سابق
 من که در عهد خاقان مغفور در زمانی که از فارس و عراق متواری و فرار
 شده پناه بمن آورده بود و من او را در دولت آباد که ملک محمد
 من است پناه داده و تقاضای پاری نمودم تا از خطر جانی بمن شده
 بسکن آمانی نامن گزید این اوقات اظهار صداقت و محبت بمن نمود
 لهذا بعد از حرکت از کرمان و طحی شدن بار و وی بهایون در مقام
 تلافی برآمده در خدمت شاه مرحوم از باب فخریه معلوم نموده بود که
 من مثل آقاخان مریدی که در اکثر بلاد عالم گورهای مرید دارد دارم
 و ضمناً چون من مقرر کرده بودم که از مال جلال خود ماهی پانصد تومان
 جهت خرج نهار و شام شهریار خلد مقام و یکصد تومان جهت خرج سفره

مرحوم حاجی میرزا آقاسی میدادم درصین روانگی حاجی مشارالیه از کربلا
 بطرف اردوسی همایون وجوه منبرور اشش با مصحوب عالیجاه ^{حجتمندی}
 شاهرخ خان در صحبت ایشان بجز جان فرستادم چون در آن اوقات
 حاجی زین العابدین نجیال نظام دادن مهام سلطنت افتاده و هکلی
 حواس آماده پیاده ساختن حاجی وزیر ارزش وزارت نموده بدستیار
 اُمناء و مقربین بزم حضور سلطنت مثل میرزا نصر الله صدر الممالک و میرزا
 مسعود وزیر دول خارجه و میرزا باقر ملک الکتاب و بعضی دیگر اصحاب
 واجباب مشارالیه تفصیلات چند که تفصیلش موجب اطباب است بر حاجی
 وزیر وارداورده و فهرست نموده باطمینان تمام در شاهرود و بسطام مجال
 اصحلال اورا یافته بابتظمار کتلی انجام مقصود خود را جرمی شده
 فهرست ره نظر پادشاه مرحوم رسانید و بغزور این خیالات نیازشش ما به
 که چه شاه مرحوم و حاجی وزیر فرستاده بودم رسانید بالخاص شاهنشاه
 جنت آرمگاه همان ساعت حاجی وزیر را طلبیده و فهرست را باو سپرد
 بودند و مشارالیه بعد از ملاحظه همین قدر گفته بود که خطای بزرگ مرا
 که تو اب ضیاء سلطنه را بنجاح میرزا مسعود در آوردم نوشته اند بالجلبه

در شب آن روز حاجی مرشد که در کمال عظمت و اجلال بود بنهایت سخت
 و اضمحلال از اردو و ملک اخراج و با وجود معین بودن صد سب و قاطر بار
 و سواری جهت ایشان بیک یا دو محتاج و این المفکر کویان در او می چرت
 پویا و سرگردان و بعد از آن کسی از شخص حضرتش نشان نداد تا رخت

خورشید علم کو بهساران زد و رفت	به بیدای خاموشان گشاد و خدایش چنگینا
بلبل دستان نو بهاران زد و رفت	دلدار و رامید ولدان زد و رفت
به پیشکاری عقل شریف و رای دست	کلی خنده بوضع روز کاران زد و رفت
و حاجی وزیر بلا خطه صدق همان	توان کند تصرف در آسمان ننگینا

فخریه که حاجی شد خدمت شاه مرحوم نموده بود که آقا خان مرید است
 و نیز نیازها بپواردا با و زسانیده بودند در تدارک خراب کردن مستعد گردید
 با قصی الغایت بنامی کوشش را پایه بست و چون در وقت حرکت موب
 بهایون بطرف جرجان من عریضه خدمت شاه مرحوم عرض کرده بودم
 که با وجود وجع و الم پای مبارک چه لازم که بنفس نفیس زحمت مسافرت
 قرار میدهند پنج فوج لشکر من بدهند تا انشاء الله باندک زمانی تا هر
 مفتوح و بمالکت محروسه منضم سازم و این کیفیت علاوه بر فتوحات

کرمان و بم و زما شیر و ضمیر آفتاب تا شیر سلطانی مؤثر افتاده مزید خوشنودی
 خاطر مقدس شهر یاری شده در سلام عام فرموده که کاش مثل آقاخان
 بر ادوی داشتیم تا علم آسایش می فرستیم و روزگار بفریخت میکند اشتم
 بالجله حاجی رحمه الله از بهما کما که عدوت و خرابی مرا بر میان بسته فتنه فرست
 بود مگر سبب زیادتی التفات پادشاهی نسبت بن بی مستسک نبود
 کاری از پیش بر دلند امیرزا علیه ضای مستوفی فرستاده مرا بنوید با
 کراف فریفته و مراد خدمت پادشاه مسم ساخته با تمام کارم پر دستند
 و در وقتیکه من در بم بودم و برادر خود سردار ابوالحسن خان را نامور فتح
 بمغفل و بلوچستان نموده بودم که خبر حرکت سردار خان بطرف کرمان رسید
 و چون من خود فوراً بلا حظه اینکه مبادا دهن و خرابی از بلوچ و غیره
 بکلت برسد نتوانستم مراجعت بسبت کرمان نمایم هر چند بواسطه رسل و رسایل
 خواستم دفع تمت از خود و مهلت مراجعت سردار را از بمغفل بنخواستم

صورت نسبت تا اینکه شد آنچه شایسته

نباشد پس ندیده شرع و عقل

که همچون مضامی قضا حکم او

که بی بنی شاه فرمان دهد

خلاصه معلوم گشت که اراده الهی

کسی جان ستاند کسی جان ندهد

بنوعی دیگر متعلق است با خود گفتیم	دانم که بجز خدای قهار بی نیست
بر خاطر م از ظلم کسی باری نیست	ماهیت مخلوق نباشد غالب
مغلوب خدا شدن ما عاری نیست	والحکم لله و احد القهار
کرد طلبش رنجی ما را برسد شاید	چون عشق حرم باشد سبست با بنما

و در این مقدمات برابر با ب دانش و صاحب بنش روشن است که بجز عدم
 غور و حکم فور چیزی مانع اولیای دولت علیه نبود و اگر تابع اهل نفسی
 و اغوای شیطانی نبودند و فی الجمله خبر دولت و پاس ناموس سلطنت
 منظور میبودند نه مانند من دولتخواهی که ارمال و جان در خدات سلطانی
 مضایقه نکرده بودم خراب در و گردان میشدم و نه آنهمه نقصان مالی و
 جانی نامی به اعلمت خاقانی میرسید بلکه علاوه بر ملک بلوچستان و
 سیستان ممالک دیگر نیز بی غایله جزو ممالک محروسه میشد و چنانچه
 اولاد مرحوم شجاع تسلطه را با افغان و بلوچ از کرمان و بم و
 زما شیر کر نیز آید به بلوچستان و افغانستان و بهرات متواری
 ساختم تعاقب نموده با تراغ ممالک دیگر نیز می بردم ولی افسوس

آن شنیدستی که یار بر و بار	چون که با او ضد شوی کرد و چو ما
----------------------------	---------------------------------

فأعبروا يا أولي الأبصار أن سبباً تزويراً وآن وزیر بی تدبیر وآن
 پروردگان دولت و نعمت وآن بروز قدر و شوکت وآن تسخیر نمودن
 ممالک که علیحضرت سلطانی را در تلوا این مقدمات با آن گویند و
 محرک سمت هرات شدند و بهین طریقها از وساوس شیطانی و هوا
 نفسانی که بجز خود بینی و خود رانی سر مونی خیر دولت و نام و نسبت
 و ناموس سلطنت را منظور کرده چنانچه بعالمی معلوم است بعد از گرو
 نقصان بان احوالات پریشان بی نیل مقصود مطرود او فی بنده از بندگان
 شریازی شدند بهین تفاوت راه از کجاست تا کجا و نتیجه نک
 بجرامی چنانچه دیده شد عاید حال تمام گشت و الخیر فیما وقع

حمله عالم ز کهن تا بنو | چون گذریده است نیز ز بگو

بالجاصل در عین اضطراب خود داری و وقار را اختیار نموده پادشاه
 صطبار کشیده استوار نیشتم و از سر تعلقات هوایی برخواستار شده
 امید نتایج گذشته گریسته و با لطاف نامتناهی الهی پیوستم و این
 راز مژگنم گشتم بنام مگو که مبرم رویت مرا نام باید که تن مرا گشت

گرفت مرا طالع پیروز چه پاک | و رطبع نکرد و الفت آموز چه پاک

باید چو زهدمان بریدن سپوند
 اگر هم نفسی نباشد امروز چه پند

چون بجد او ظل او اعلم حضرت پادشاه معلوم بوده و هست که در سرمن
 سودای حکومت کرمان بلکه هوای سلطنت ایران و توران نبوده و نیست
 و محض امثال امر سلطانی و انجام خویش و فرمایش خاقانی قبول
 نمودم و خلقی میدهند که از فضل الهی و برکت آباء و اجداد و طایفه
 سلطنت بارادرفضای وسعت و رفعت درویشی خود بغایت پست
 می بینم و الحمد خداوند را اورنگ زمین و آغ نکلین بی کلمی تاج
 جم رشک بر وحشت شایان را و بر عالمی معلوم است که سلطنت
 صوری و معنوی از ازل متعلق به آباء و اجداد من بود و تا ابد نیز
 همین است و همین خواهد بود ولی با وجود اینکه اجداد بزرگوارم
 عروه الوثاقی دین و جبل الله المتین که لافضام لها در کتاب
 مبین و لایفصمان و لایقطعان در حدیث مشهور جدم سید
 المسلمین صلی الله علیه و آله جمعین بوده اند و سر مونی بدنیای ما
 متعید نیستیم بلی بقدر امکان در رواج دین و شریعت خاتم النبیین
 با قدا و اجداد طاهرین کوشش میرود و چنانچه ثابت است که در مصر

چند پشت از اجداد سلطنت و خلافت رهنمندی بودند و رواج مذہب جعفری
 بقانون اثنی عشری که حال نسبت بشاه اسمعیل صفوی میدهند ایشان داوود
 و من بقیة آن خاندانم و اگر نگرددگان از عدم تا مل و تعمق نظر کنند خواهند

عالی کھران بنده تراوان منند	خونین جکران بارکسادان منند
در کشور خود سلطنت است قدیم	پیران معانہ خانہ زادان منند

والحمد لله المنعم المفضل که بساط درویشی مراد اگر ممالک سلاطین معموره
 عالم بیط و کسوده است و اگر سلاطین بلا بر جزو عنف مالیات از رعیت
 میکسیرند مالیات مرادون طلب در غایت عجز و کسار خاکسارانه استانم
 میبوسند و میرسانند و اگر در حلال و حرام بموجب احکام محکم ملک علام
 و شریعت سیدانام حساب و عقابی را معتقد باشند میزان حق و باطلت
 درویشی با سلطنت ما بالجمله چون خبر وصول سهرابجان متواتر شد و فرست
 تدبیر رفع تمت کم برادران خود سردار ابوالحسن خان را از طرف بلوچستان
 و سردار قهر باقر خان را از سمت راور طلبیدم چون عرصه مجال تنگ بود
 و خصم آماده جنگ لهذا سردار قهر باقر خان را بر خم کلوله از پا در آوردند
 و با خصم و حشم جنگی گرفتار کردند و با محمد جعفر خان برادرزاده مرا که در کرمان

نایب الحکومه مقرر کرده بودم مقید ساختند و با لشکری آمده بسروکار
 شایر خان ولد ابراهیم خان قاجار بمحاصره بم پرداختند و من ناچار
 بجهت محافظت جان و ناموس محصور شدم و امداد زمان محاصره مدت
 چهارده ماه شد و چون مقصود من دفع تمت از خود بود مگر نوشتم که با
 راه بدید خود میروم خدمت پادشاه و اگر آنرا مانع خواهید شد راه
 بدید از ملک ایران با عیال پریشان بملکت دیگر میروم و هر چند از
 این باب ساجت گوار رفت جواب بجز صدای توپ و تفنگ نیامد روز
 بروز بحقیقت و کوشش در سختی محاصره می افزودند اگر چه مکرر آنها را شکست
 فاحش دادم و تو سجا آنهارا گرفتم و اگر میخواستم بکلی آنها را مضمحل
 میساختم و لکن بتصور اینکه رسته مودت کینجه نشود و تمت مدعیان
 راست نیاید خوداری نمودم و بعد از اضطراب برادر خود سردار ابوالحسن خان
 را با عزیزه نیاز خدمت فریدون میرزا بشیراز فرستاده استمداد طلبیدم
 و آنسرکار محمد صادق خان برادرزاده خاقان مغفور را بجهت حرکت دادند
 من بطرف فارس فرستادم و خان معری الیه بعد از ورود با اتفاق عیال خان
 لاریجانی که از جانب پادشاه مرحوم بمحاصره بم مشغول بود با کلام آتش

مجید و اخل قلعه گردیده قسم خوردند و عهد نمودند که سر موی دست انداز
 بال من و نوکر من و عرت من نکنند و من قلعه را خالی نموده بانو کر و عیال
 خود روانه فارس شوم بعد از عهد و پیمان و قسم در مدارک تخلصیه قلعه و حرکت
 خود برآمده آنها را بداخل آمدن و نوکر خود را به بیرون رفتن حکم دادم که بکینه
 داد و فریاد نوکرهای من بلند شد بعد که مشخص گشت یک یک گرفته و برهنه
 و بسته شده بودند و کار از چاره گذشته بود باقی از نقره تا قطمیر حتی ملبوس
 بدن کبیر و صغیر را گرفتند و ما را بطریق اهرار روانه کرمان نمودند چون
 این نوع بلا یا موردی بود رضا بقضای الهی داده بشکر گذاری افزودم

بس بوالعجبیست زیر این چرخ شیر	عبر تکه است در نظر عالم پیر
جان کشته بقیدن گرفتار بین	سیم رخ بدام عکبوست شیر

پس مرده این فتح را بهرات فرستادند چون تو اب محمد رضا میرزا شایسته
 که با حاجی زین العابدین بهم مشرب و در سلک مریدان او مرتب بود
 و از ضبط نمودن و زسانیدن حاجی مشارالیه وجه خرج شش ماه سفره
 شاه مرحوم و حاجی را مطلع بود و در همان سفر تفصیل را با حاجی دانمود کرد
 بود آن مرحوم نیز از آنچه در حق من کرده پشیمان گشته بود الغرض مدت هشت ماه

در کرمان بطریق مجوسان سپهر بدم ولی از آنجا که فضل الهی آن فانیان
 حال این درویش بوده همت در روز و روز بکرمان چندان تنخواه نقد
 از طرف هندوستان و خراسان و ترکستان و بدخشان جبه من آوردند
 که جبران آنچه از من و نوکرهای من برده بودند بالمصاعف شد بعد از
 ورود موکب همایون پادشاهی از طرف هرات به ارالخلافة طهران
 بجهت حرف محمد رضا میرزا مراد ارالخلافة خواستند و فرستادند و چون
 بحاجی غفر الله بکینا هی من ثابت بود لهذا بطریق احترام پان کت
 نمودند لکن در مدت توقف اصلا از من جو یا نشدند که تو چه کردی
 و ما با تو چه کردیم و سبب نقص قول ما چه بود و حق خدمات تو چه شد
 پس از ظهور اینگونه بی احتسابی رخصت حاصل نموده یکچند درویشان
 قم بجهت تبدیل آب و هوا ماندم و بعد روانه محلات شدم که آسوده شوم
 بعد از چندی حاجی عبدالتهجد که از رعایای سپت محلات بود در زمان
 ابتدال حاجی وزیر با سم من و زهم درویشی های متعارف مصحاب
 او شده بود در عهد وزارت او رفته رفته محرم خاص الخاص گشته و بواسطه
 او محرم و صدیق اعلم حضرت سلطانی گردیده نیز عیبت بار ختم خاص

دهشت از دار الخلافه دارو محلات شد و بجزو عترت چهار روزه عاری
 داعیه و صلت با من نمود و چون بهم گفتون بود از طرف من دعوتش با جا
 مقرون نیامد و او را پس از ابراز این داعیه نزد خود راه ندادم بعد از آن
 در ثانی روانه دار الخلافه و در آنجا مرورا با اوقات خاص خاطر نشان باشا
 و حاجی نمود که آقا خان در مدارک جمع آوری لشکر و هوامی مخالفت
 در سردار و بلی هر که در صل بدنها و افتاد هیچ نیکی از او مدارا
 زانکه هرگز بجهت نتوان خست از کلاغ سیاه باز سفید
 رفته رفته این تهمت شهرت گرفت و نیز از جانب بعضی از امنای دولت
 و امرای عراق و خراسان و علمای ملت همه روزه رسل و رسایل
 پی در پی میرسید که حرکت کن که ما از مال و جان در راه تو دریغ نخواهیم کرد
 و من تخاصمی نموده عذر ما بجاوب زبانی می آوردم تا وقتیکه عرصه بر من
 از هر جهت تنگ شد و در آن بهنگام موکب شاهیه از دار الخلافه حرکت نمود
 و در لیجان که پنج فرسنگی محلاست نصرت فرمود پس از آن باب کرم که
 یک فرسنگی محلاست شریف آوردند و من در آن چند روز بشکارت
 بودم سه روز در آب کرم توقف فرموده بعد مراجعت و موکب هما یون

از ولیجان حرکت کوشش من کاغذی بجای نوشتم که اگر مقصود نبودن
 من در این ملک است رخصت بدید تا عیال خود را روانه عتبات نماید
 و خود بطرف مکه معظمه بروم تا خود و خلق الله آسوده شویم جواب نوشتند
 که میدانم چه قدر جمعیت داری و چه خیال بنظر میکاری لیکن هر جا که
 اراده داری برو پس بطریق اضطرار مهاجرت و مفارقت وطن و عیال را
 اختیار نموده سرکار والده مغفوره و نواب شاهزاده اراده و طفل را وداع
 و با خنده و اتباع روانه عتبات عالیات ساختم و خود با برادران و برادر
 زادگان و دوستان و بعضی از عیال تدارک سفر که مشرفه پر ختم
 و در چهارم شهر جب هزار دویست و پنجاه و شش هجری از محلات حرکت
 کردم بی خبر از اینکه بجهت و عمال و ضباط بلده و بلوکات مین راه احکام
 محکم شہریاری جاری شده بود که غله و ما بحتاج با نفر شدند و هر جا و کس
 بر طریق که توانستند در اسر و قتل ما بکوشند از این سبب در میزید بر ما
 بشیون آوردند و بقدر امکان کوشش در یورش و شلیک تفنگ در
 کردند مگر چون مدد الهی معین بگیا ہی من بود بر آنها غالب گشتیم و بسلا
 رفتیم و نیز در میزید در حالیکه خسته و مانده وارد شدیم و نوکران و مستغلمان

بر چند نفر بخانه بجهت آسایش مقرر گشتند هنگام ظهر من جانب الله
 بخاطرم گذشت که باید از آبادی خارج گشت چه گفتند ز راه حرس
 بتعجیل سوی دانه مرو بهوش باش که دامی است زیر هر دو همان است
 حکم دادم که یکی رخت از قصبه مزبوره بیرون کشیدند و در خارج آبادی
 آمدند بعد که مشخص شد همان وقت نواب بهمن میرزای حاکم یزد آباد
 فوج سرباز و دو هزار سوار و پیاده از طرف دیگر وارد مهران و
 بجمال دستگیر نمودن ما جلورز شده بود چون خداوند یار ما بود بجای
 انجام دادن خیال نیافتند پس از اینجا بعد از ادای نماز مغرب و عشا
 سوار شدیم چون دیات محمیر متصل کبار راه بود همه جاشبانه تفنگ
 بسامی انداختند تا نصف شب در یکی از دیات بسیار شدت در
 بجای تفنگ انداختن نمودند من حکم دادم که نوکر ما بزنند و بفاصله
 نیم ساعت ده و قلعه را گرفتند و انبار شکست دادند و چند نفر
 از آنها را دستگیر نموده نزد من آوردند و من آنها را رها کرده روانه شدیم
 و بوقت طلوع فجر وارد کابلد گشتیم و آذوقه و سوارات هیچ نداشتیم
 و کابلد قلعه چه کوچکی بود در زمین پستی واقع و دو خانه وارد آنجا گشتیم

و دو باغ محو به دشت علی القباح قافله دارد و ما بجا سورات را
 بقیمت اعلی رواج دادند و در وسط ظهر بجا طرم گذشت که باید ازین کوه
 کالند خارج گشت پس حکم دادم بنه بار و نوکر سوار شود برادرها و بعضی از
 نوکرها عذر آوردند که چون نوکر و اسب بکلی خسته و مانده اند بهتر این است
 که اول مغرب اسبها دانه بخورند و سوار شویم من قبول نکردم و حکم دادم
 که همین ساعت باید سوار شد و خود اسب خواستم و سوار شدم پس بنه بار
 و سوار سوار شد و از کوه کالند بالا آمدیم تا کاه دیدیم دشت مالا مال
 لشکر است و رسیدند پس من بسوار محمد باقر خان گفتم برو مشخص کن که
 کیستند و چه مقصود دارند و با چند سوار روانه شد و قبل از آنکه بهم برسند
 از طرف آنها شلیک توپ و تفنگ شد پس سردار ابوالحسن خان جمعی
 از سواران نیز یافتند و بجای مقابله پرداختند و اگر چه آنها زیاده از
 چهار هزار سرباز و تفنگچی و سوار بودند لکن چون اکثری حرکت جنگ
 ندیده بودند فرصت و شلیک زیاده نیافتند و از مدالهای مغلوب
 شدند و بقدر پانصد نفر و شکیه و مساوی دو سیت شتر و اسب و
 قاطر و بنه آنها برطرف آوردند و سوار محیط وارد و در آنها را احاطه کرد

تا یک ساعت بغروب مازده زد و خورد کردند یک نفر از غلامان من کشته
 و نصرت الله خان عطاء اللهی و چهار نفر دیگر زخمی شدند پس فریاد الامان
 آنها بلند و از غایت تشنگی از پافاوند پس من حکم دادم اسرا و بنه آنها را
 رها کردند هم در آنوقت علی محمد خان برادرزاده میرزا حسین وزیر که حاکم
 و مالک بلوک و شتاب بود وارد شد بعد از اطلاق لشکری خصم روان
 شدیم و قریب بصبح در جانی سرچاهی پیاده شدیم و میرزا عبدالغنی
 با چند سوار ما مور کردیم که بروند در انار سیورسات بخزند و حاضر نمایند
 بعد از ورود بانجام معطلی بهم نرسد و خود بقاعده منزل بمنزل روانه شدیم
 چهار روز بعد یکی از سواران ما موری به انار در بین راه رسید و مذکور
 ساخت که رفتیم و سیورسات و ما بحتاج خریدیم و انبار کردیم شب
 دوم جمعی بر سر مار ریختند و با او ریختند من فرار کردم و باقی ریختند
 پس از شنیدن این مقدمه یعنی کردم که نخواهند گذاشت که ما بسلاست
 بصوب مقصود روانه شویم ما چارراه را تعمیر و توکل بعنایت خداوند
 قدیر نموده از طرف شهر بابت روانه شدیم بعد از ورود بشهر بابت سردار
 قندهار که من دل خان و خدارحم خان و مهر دل خان که در قلعه شهر بابت

که ملک و خانه موروثی من بود منزل داشتند دروازه قلعه را بر سر
 بستند و از برج و باره بنای تفنگ انداختن را گذاشتند من هم
 اضطراراً حکم دادم قلعه را محاصره کردند چون در قلعه آذوقه نداشتند
 بعد از سه روز که آنها را محاصره نمودم پیر خود را با مان نزد من فرستاد
 و اظهار عجز نموده مذکور ساخت که سردار کهن دل خان میگوید که چون پسر من
 محمد عمر خان در طهران است و من از جانب امنای دولت پادشاهی
 مأمور بودم که راه عبور را بر شما ببندم ازین سبب این حرکت نالایق
 اقدام کردم و حال بهین عذر نمیتوانم نزد شما بیایم و نه جرات دارم
 که قلعه را بشما بگذارم و نه طاقت جنگ دارم و میدانم که ملک و خانه
 مال شماست من هم همان شما هستم لکن چون از ملک و خانه خود آواره
 و پناه بجای شما آورده ام توقع دارم که دست از محاصره من بکشید و مرا
 مخلص خود بشمارید و بحال خود بگذارید و بگذرید پس من عذر آنها را پذیرفتم
 و حکم دادم نوکران در قلعه برخواست و برادر خود محمد باقر خان را با
 میرزا اسحق و آقا محمد باقر اناری و خان باباخان و عباسقلیان را
 با چند سوار روانه سیرجان نمودم که سیورسات و ما یحتاج خریده

موجود نمایند و خود با عیال روانه رومی شده و بعد از چهار روز چارپا
 از جانب محمد باقر خان دارد و مذکور ساخت که فضلعلیخان پنج فوج سرباز
 و سوار و پنج عراده توپ دور ما را محاصره دارد و اگر بزودی خود را هارسانند
 ما را دستگیر خواهند نمود پس من حکم دادم تا جمیع سوار سوار شوند و تفنگچی و
 شمشیرچیان نیز جاز سوار شده حاضر و عیال و بنه و صندوقخانه را کفتم
 بمانند تا حکم ثانی از من برسد و شبی بطریق ایلیغار چهار ساعت بعرب
 آفتاب مانده شباب روانه شدیم چون مسافت پانزده فرسنگ بود اول طلوع
 فجر مقابل قلعه زید آباد سیرجان رسیدیم همان ساعت از طرف خصم اوج
 سوار و سرباز و توپخانه مستعد بمقابل آمدند و جنگ شروع شد و سواران
 ما سوار و سرباز آفتار شکست دادند و محمد باقر خان فرصت یافته از
 قلعه بیرون آمده خود را هارسانید و من بجهت اخلاص سایرین سپه حفظ
 الهی را بر سر کشیده یورش بقلعه بروم چون بعد از بیرون آمدن محمد
 باقر خان سرباز آنها سبقت کرده داخل قلعه شده بودند چندان شلیک
 توپ و تفنگ بطرف ما نمودند که اگر محافظت خداوندی نبود یکنفر
 از ما سالم مانده بود مع هذا برادرزاده من محمد جعفر خان و چند نفر دیگر

از غلامان زخم وار شدند چون سوار و اسبهای ما پانزده فرسنگ تهاخت
آمده بودند و نیز قورخانه هم رسیده بود و چهار ساعت جکت سخت
اتفاق افتاد و بود لهذا توقف را مجال ندیدم و مستاصلاً روانه شدم
و آنجا نیز بعد چهار فرسنگ دور دورا را تعاقب نمودند چون کاری ^{بسیار} میتوانستند

بگذر جهت کردند ببله	گر شود ذرات عالم هیچ
باقضای ایزدی هیچ اند هیچ	چون قضا بیرون کند از چرخ سر
عاقلان کردند جمله کور و کور	ما هیجان فستند از رویا برون
دام گیر و مرغ پران را از بون	این قضا با دست سخت و تند خو
خلق چون خس عاجر اندر پیش او	ما هم از سبب خشکی خود و اسبها

در کنار آبی که محاذی قلعه بود فرود آمدیم و کس بجهت خرید نمودن ما بختنا
در رب قلعه فرستادیم اهل قلعه دروازه را بستند تا نیا فرستادیم که هر
قیمت که دل شما بخواد جنس بفروشید و پول بگیریید قبول نکردند پس حکم
کردم بعلیه قلعه را گرفتند و سوریات از آنجا گرفته بعد از ادای نماز مغرب
و عشا بجهت رفاقت رزخی ماراه را تعمیر داده از طرف سر حد فارس
روانه شدیم و حاجی فضل الله کیشکونی استقبال نموده ما را بقلعه خود برد

و لوازم خدمت گذاری را بجا آورد و چند روز در آنجا توقف نموده جمعی
 را بر روانه بند عباس کردیم و بجهت آسایش و تدارک مافات قلعه
 سوغان را تصور ما من نموده از کیشک روانه شدیم و بعد از ورود بمحوطه
 سوغان خبر رسید که حیدرخان با تفنگچی بسیار در ب قلعه راسبه و راه
 نمید پس من ناچار حکم دادم بقلعه بگیرند بعد از تصرف قلعه بروج را
 مضبوط و حیدرخان و سایر را محبت آسوده کردم و از هر طرف ما بخت
 با حسن وجه از فضل خدا و ندیدم رسید اگر چه حکم بجمع بلوکات شده بود که ما را
 در ملک نگذارند و آب و نان بر روی ما بندند و هیچ چیز با نفروشدند
 و فضیلتیان با افواج سوار و پیاده در دو منزلی توقف داشت ولی حفظ
 الهی در خطر شامل حال و قرار ما بود تا اینکه بدست آوردن غله
 مشکل شد در این بین چند سوار از جانب سعیدخان بلوچ رودبار
 به تماشای حرکت دادن ما بطرف ملک اورسیدند من هم همراهم را
 فرج شمرده روز دیگر از سوغان حرکت کردم و در منازل کهنه و نوبت
 و بلوک و نوساری سه ماه توقف نمودم چون بنه و صندوقان ما که با عیال
 در رومی بودند بعد از قضیه زیدآباد فضلعلیخان سوار فرستاده و کلا را

بیجا برده بودند و عیال من در کوهسار با بسیر میروند درین چند ماه نهم
 به طرف اسباب و ضروریاتی که لازم بود از طرف بنا در و مسقط آوردند
 و حکم دادم بروند در باغ نرگس که سرحد ملک فارس و متصل بر بودار است
 خاننا از چوپ بجهت هر یک فراخورشان بنا کنند و خود بطرف رودخانه
 حرکت نمودم چند ایامی بهم در آنجا بودم و از آنجا نوشتم عیال را بیاورند
 باغ نرگس و خود نیز حرکت نموده بخمال آسودگی در باغ نرگس سکونت
 گرفتم چون این قاعده از قدیم در خانواده درویشانه ما جاری است که
 در هر جا ساکن باشیم از باب حاجت از هر ملک می آیند و میمانند
 تا مطلب روا شده روانه شوند لهذا جمعیت متفرقه ما زیاد و غله کم
 و از چهار سمت محصور دشمن از این سبب سکونت در آنجا بهم مشکل شد
 ما چار عیال و اطفال را بطرف کوهساری که ساکن بودند فرستادم
 و خود در ثانی طرف کهنویجرت و بلوک حرکت و دفع خصم را بجهت
 حفظ جان مصمم شدم و دو عراده توپ سرانجام نمودم بعد از محرم^{۱۲۵۷}
 چون اخبار زیادتی لشکر خصم و حرکت علیخان لاری از سمت فارس
 بمعاونت فضلعلیخان بیلگه یکی کرمان متواتر شد ما یوس شدم و عرصه

بغایت تنگ شد برادر خود میرزا ابوالحسن خان را با صد سوار فرستادم که
 دشت با بعلبه تصرف نماید چون علی محمد خان قبل از جمیع خوانین در
 کالمند استقبال کرده بود و پیش از بهی سربل شرمی بر سر گرفته و
 بخاضمت برخوخته بود لهذا دشتاب را که ملک و دار الحکومه او بود
 گرفتند من نیز بعد از خبر فتح و دشتاب از کهنو پخت حرکت بطرف
 سفندقه که ملک فتحعلیخان ممینی بود نمودم و مشاره فرار کرده بود
 من یکدور روزی در باغی که قریب بقلعه او بود سکونت ورزیده
 باسالت او از هر طرف آدم فرستادم مگر مفید نیفتاد و چون خبر رسید
 که چهار هزار سوار و پیاده بسرداری سفندیا خان برادر فضلعلیخان بجهت
 اتراع دشتاب روانه شده اند لذا جته دفع او و مد میرزا ابوالحسن خان
 حرکت کردم و کیشب را در دره کوهی بسر بردم و اول طلوع فجر با چل سوار
 بتعجیل روانه شدم و حکم دادم که باقی سوار و پیاده و سینه از تعاقب
 بیایند چهار ساعت از طلوع آفتاب گذشته داخل دربند سید علی موسی
 شدم و این دربند کوهی است قاف محیط با مام زاده و مرقد در وسط
 آن واقع است و معبران منحصر بدو راه باریک بسیار سخت است و من

و من بخیر ازین که سفندیار خان اطراف این کوه را سکر نموده و خود مستعدا
 که مژدین را اسکیر نماید من که ازین مقدمه مطلع شدم کشته شدن اسکیر
 شدن بروج و اوم و با همراہان زدیم کبوه چون سفندیار خان و سوارش
 بالای کوه را که جای سب تا صحن بود داشتند و بالافتن ما بسیار سخت بود
 از این سبب ما بالا رسیدن ما بمقابلہ پنج دفعه تاخت و شلیک بر سر ما
 کردند و نصرت اللہ خان عطاء اللہی و امام قلیخان قاجار و چند سوار بجار
 از من کشته شدند و بہ محمد باقر خان برادر من زخم عظیم رسید تا آنکہ بالا
 کوه رسیده مقابل شدیم اگر چه جمعیت آنها بسیار بود و ماسی و دو نفر
 ما دست از جان شسته جمعیت آنها تا ختم و سفندیار خان سردا
 آنها را بضر کلوله از سب انداختیم بقیہ سفندیار خان را برکن گرفته پشت
 داوند و چند سب و اوم در تعاقب از آنها زده شد تا خوردن سکر
 بزرگ خود که در دامنه کوه واقع بود رسانیدند من ہم بالای سر آنها را
 گرفته مستعد نشستم تا برور سوار و تفنگچی و توپهای من رسیدند چون
 جمعیت آنها چهار ہزار بودند لہذا حکم دادم توپها را از بالای کوه مقابل
 سکر آنها بستند و باروت خالی پر کردند و چار ساعت از مغرب کشته

قریب بتخیل حکم پورش دادم و تو بهار اسروا دند پس چند نفر سواران
 آنها که مستعد بودند اسفندیار خان ابرداشته فرار کردند ما بقی
 خوانین و سرکردگان مثل ولی محمد خان سرتپ و محمد سلیم خان
 مشیزی و حسین خان قریه العربی و سایر با جمیع سپاه گرفتار و خوانین را
 بند کرده نزد من آوردند من حمد الهی را بجا آورده و هجرت ساعت سوا
 شدم و خوانین را با اتفاق خود گرفته روانه دشتاب شدم و کفتم با
 نوکرهای و سایر گرفتاران را با سامان و اسلحه آنها حمل و نقل نموده با سبک
 روانه شونم روز دیگر جشن عید ترتیب شد ولی محمد خان سرتپ را
 با سایر خوانین در مجلس طلبیدم و دلجویی و نوازش بسیار نمودم
 پس نوکرهای خود را بفرخورشان و رتبہ بانعام وافی دلجویش
 کردم و گرفتاران را از استمالت و دلجویی نمودم آنها هم تعهد خدمت بقصد
 نمودند بعد از چند روز که رفع خشکیها شد و خبر قرب علیخان لارک
 بالشکر فارس متواتر آمد دفعه عبد اللہ خان صمصام الدولہ قرا
 کوزلو سرتپ را که با تپ و توپ در برنجان قرار داشت قبل از
 طحی شدن با علیخان مصتم شدم و محمد باقر خان برادر مرا بسبب

زخمی که داشت با میرزا حسین خان برادرزاده خود و محمد سلیم خان
 مشیزی را با پنجاه نفر تفنگچی و سوار در دشتاب مستحفظ مقرر کردم و با
 این جمعیت کثیرهیر نو عهد حرکت بسمت برنجان نمودم و بعد از وصول
 بچو طه قلعه مذکور خوانین گرفتار را با دسته های آنها هر یک را با صلح
 در کو هسار جا بجا مقرر کردم و حکم دادم که هیچک از مکان خود حرکت
 و اقدام بجنگ نکنند تا حکم من نشود چه امید دوستی نوز و دشمنان
 کمن چنان بود که طلب کردن کل از کلخن و خودم بانو کر خود مقابل
 قلعه پیاده شدیم و سوار و تفنگچی را سه قسمت نموده از سه سمت قلعه
 حکم پیش رفتن دادم از طرف عبدالله خان نیز تپ سوار و سربا
 بانو بجانه مستعد مقابل آمد و جنگ شروع شد جنگی بسیار صعب
 چون با حق در تلف کردن من می کوشیدند حق یاری کرد و من با وجود
 شلیک های توپ و تفنگ خودم بطریق پورش حرکت کردم و
 بیکه فعه از سه جانب جمله نو کر تا پورش آوردند و تو بجانه و فوج
 سوار عبدالله خان پشت دادند چند نفر سرباز گرفتار و باقی در قلعه
 محصور شدند روز دیگر عبدالله خان کاغذی بمن نوشت بمنضمون

که من باشما جنگ نمیکشم و تعدد میکنم که رفع غایله ما بین بشود ارکان سلطنت را
 نوعی بکنم که طرفین مطمئن و آسوده شوید بالی اصل روز دیگر محمد علی بیگ فارغانی
 از طرف علیخان لاری وارد و کلام الله شریفی را که علیخان در خانه اش
 بدستخط خود با مضمون نوشته و مهر کرده بود که چون در زمانی که پدرم از
 ملک و خانه فارسی و با عیال و عشا یرستواری شد و پناه باین خانان
 آورد و پنج سال خرج و برج مجموع را با عزت و احترام تمام متکفل شدند
 و برادر من نصیرخان و من در خانه شما با بجزوه وجود گذاریم و خانه را دو
 ملک پرورده شما هستیم و همیشه مترصد بودیم که اسبابی مستبب الاسباب
 فراهم بیاریم که بازاری آن همه حساسان خدمتی از ما بشود و حال وقت
 فرصت است و من از شما توقع میکنم که بروید و مشیر آسوده شوید تا من در
 تدارک رفع غایله برآمده و دفع همت از شما بکنم و فرمان تفویض حکومت
 که ما را کما فی السابق بفاصله دو ماه بشمارسانم و شاهد و حاکم ما بین
 من و شما خداوند تعالی است و کلام او و اسلام و نویدهای زبانی از
 قول محمد علی بیگ چندان گوارا رفت که من صدق قول او را معتقد نمودم
 پس روز دیگر جواب علیخان احواله بهمیرا اهد نمودم و با اتفاق محمد علی

روانه دستاب کردم که میرزا حسین خان برادرزاده ام را
 برداشته برود نزد علیخان و سبب وقوع این حادثه را
 کما هو حقّه باو حالی نموده و استمراجی از خیالات افعالی بها
 حاصل نمایند و مرجعت کند و خود با عم عبدالله خان بندو
 بست نموده با جمعیت بطرف مشیر حرکت کردیم اما بعد از وصول
 سید حسین خان و میرزا احمد بار دوی علیخان و طعی گفتگو و بندو بست
 های در خلوت با او علی الصباح در اردوی او شیپور کوچ مینند
 میرزا احمد از علیخان جو یا میشود که شیپور بی وقت بچه چته
 کشیدند جواب گفته بود چته کوچ کردن پرسیده بود کدام
 سمت گفته بود دستاب میرزا احمد گفته بود در دستاب
 محمد باقر خان و جمعیتی مضبوط هستند و با استعدادند و شما
 که بروید بدون جنک تا جان دارند بشماره نخواهند داد و
 تا جمعیتی کشیر از طرفین کشته نشوند آنوقت هم تافتح و شکست
 نصیب کدام باشد کاری نخواهد شد پس از قول و قرار داد
 شما و اطمینان اقاخان چه باقی میماند جواب گفته بود در این باب

من چاره ندارم احمد بیک یوزباشی مختار است میرزا احمد از جلوا
 و کهنسکوی علیخان استنباط غد کرده بود چون جمعیت علیخان
 شش هزار پیاده و سوار و شش عزاوه توپ و جمعیت احمد
 بیک نیز از پیاده و سوار چریک شش هزار بودند لکن میرزا
 احمد علیخان را خاطر جمع نموده رخصت مرحبت میکیند و علیخان
 محمد علی بیک فارغانی را با هزار تفنگچی همراه میکند که بیاید
 و شتاب را خالی نموده بهمی پایند در مسیر ساکن شوند و بعد از
 درو و بد شتاب چون زخم محمد باقر خان او را از پا انداخته بود
 لکن او شتاب را تکیه نموده در وانه میشوند و اردوی آنها بلا
 فاصله وارد و شتاب گشته و ده روز بعد محمد باقر خان و
 در شیز وارد شدند من متعجب شدم که چرا و شتاب را خالی کردید
 میرزا احمد جواب داد که بسبب اینکه یقین کردم که علیخان بعد از
 شما را مشغول نموده و شتاب را با آن جمعیت بغلبه میکند
 زیرا که دسترس بدو شما نبود من با وجود آن قول دادم علیخان
 در خاتمه کلام الله حرف میرزا احمد را حمل بنحیلات و همی کردم

و روز دیگر عصری زلفعلی سلطان که در اوقات محاصره بم بم کیا
 اورا کلوله توپ ناقص کرده بود در راه دو سوار را گرفت با کاغذ
 آنها آورده بعد از مطالعه معلوم شد که احمد بیک و علیجان بفضل علیجان
 نوشته اند که ما آقاخان و کسان اورا در نهایت طمان و مشین
 بخواب کرده ایم و شما و عبدالقدخان و سردارهای قند بار از سه
 طرف بنهایت تعجیل خود را برسانید که ما فرود آورده فرسنگی مشین
 اردو خواهیم کرد و یکنفر از اینهارا اگر پریده شوند نمیکذاریم از
 بیطرف فرار کنند و جلگی از اقبال پادشاهی و شکیه هستند
 بعد از مطالعه حیرت بر من غلبه کرد از مردی و مردمی و اعتقاد
 علیجان پس کفتم الحکم تندیس چا پار بار اطلاق نمودم و شب
 بعد از صرف غذا حکم کوچ دادم و بغرم مقابله و بشیخون زون
 بار دوی علیجان سوار شدم مکر برادران و میر را مادی خان
 صلاح ندادند و گفتند حال که قضیه برعکس شد باید رفت و
 بم را گرفت و نشست تا به بنیم خدا چه مقدیس فتح ان غیر
 نموده بطرف قریه العرب روانه شدیم روز دیگر بوقت ظهر وارد

فریة العرب شدیم که بیست و چهار فرسنگ بود و یکروز در آنجا توقف نمود
 از آنجا منزل بمنزل بطرف بم حرکت کردیم تا بدو فرسنگی بم و از آنجا
 میرزا ابوالحسن خان را با پنجاه سوار فرستادیم قلعه بم را گرفت و روز
 دیگر سوار شده وارد بم شدیم و ارت بم با توپهای متعددی دست
 تفنگچی عرب و عجم مضبوط بود بیست و دو روز در بم ماندیم و چند
 دفعه یورش با رک بردیم کاری از پیش نرفت تا اینکه خبر
 محقق رسید که چهار روز با هم ملحق و بیست و چهار هزار کس
 میباشند و امروز بدو فرسنگی منزل خواهند نمود چون مصلحت
 بمقابله شدن ندیدیم از آنجا بطرف زما شیر حرکت کردیم و قلعه
 ریگان را که معظم قلعه زما شیر است منظور نمودیم پس از ورود چون
 قلعه ملو از تفنگچیان کار بود راه بماند و ندیس در خارج قلعه پیاده شدیم
 و وسط ظهر حکم دادیم قلعه را به یورش گرفتند و شش نفر از آدمهای
 من کشته و زخمی شدند و بعد از فتح روانه قلعه شدیم و از آنجا بزم
 محمد باقر خان را فرستادیم نزد ازاد خان بلوچ که او را با تفنگچی او
 بجهت حفظ جان بدد بیاورد چهارده روز فاصله شکر خصم وارد شد

علی الصبح حکم دادم بنه و بار روانه شود و خود با سوار بجزم مقابل
 با خصم حرکت کردیم چون جنگل بود و میدان جنگ نبود خوانین
 گفتند که باید عقب بنه بار می رفت اینجا هم می آیند هر جا که میدان
 تاخت و تاز بنظر آمد بر میگردیم و جنگ می کنیم من بهم بقبول
 آنها عمل نموده بقدر نیم فرسنگ از قلعه دور شدیم از حرکت ما خصم
 جری شده سرعت در تعاقب نموده بقدر تیر رس نزدیک شدند
 من برگشتم و تفنگی بطرف آنها انداختم و حکم دادم که برگر وید و
 برنید که بکد فعه سوار ما و میرزا ابوالحسن خان دست از جلو
 برداشتن و فرار کردند اسب های یک مژم برودند از قضا
 اسب سواری من بهم کلوله خورد و با من زیاده از بهفت کس باقی نماند
 محمد جعفر خان برادرزاده و میرزا بادی خان حرانی و محمد حیم
 مهر دار و میرزا احمد و حسین شیخ مت و نجفعلی بیک و ملک محمد
 بیک پیداست که بهفت تن با بیست و چهار هزار پیاده و سوارچه
 میکنند مگر حفظ آلهی و حال اینکه کلوله توپ و تفنگ مثل باران
 می بارید و از چپ و راست چهار علم سپاه خصم در جلو ما بودند بار

بطریق جنک و کزیر حرکت مذبحی کردیم تا عصر به تل بلند رسیدیم
 که در آنجا میرزا ابوالحسن خان و سایر سواران قرار گرفتند بودند
 و از آنجا سب خود را عوض نمودم و روانه شدیم و از نوادرتفاقا
 در بین جنک کزیر دو الاغ که دستهای آنها را بطناب بهم بستند
 مقابل آمدند و دستهای سب محمد رحیم بطناب بستند و محفلی
 تاخته پیاده شد و طناب را بریده سوار شد که درین بین کلوله به
 دبه باروت کیسه که او خورد و رخت های او آتش گرفت و بدش
 سوخت و مجموع بدن آن بیچاره مجروح شد و از سب نیفتاد
 و سالم ماند با لجه بوقت غروب بدین تکی رسیدیم و شکر
 خصم نتوانست تعاقب کند بفاصله یک فرسنگ ماندند ما هم
 در آنجا پیاده شده نماز خواندیم و غذا صرف شد و سبها چو خوردند
 و سوار شدیم چون شب بود و بار و بارش و وده های سخت
 و راه بود از این سبب جمعیت ما از یکدیگر جدا ماندند و نصف
 از راهی و نیمه از راهی روانه شدند و روز دیگر بوقت نهار
 دامنه قلّه بلند می رسیدیم و منزل بمنزل ما در جلو و آنجا

از تعاقب می آمدند من با خود تصور کردم مال حال را دیدم
با این نظر قیاساً عمر ضایع کردن حاصلی ندارد بر فرض اینکه ده
سال با اینطور با رز و خور و کبیم پس غرم خود را حسرت کردم
که از تنگ شمیل روانه بند عباس شوم و از آنجا بجهار سوار شوم
روانه هندوستان یا عربستان بشوم پس باین غرمت روز
دیگر داخل تنگ شمیل شدیم و لشکر خصم بیطرف تنگ ماند
و فاصله تنگ البته شش فرسنگ بود غرض آمدیم تا قریب
به انتهای تنگ سوارمانی که در جلو بودند برشته گفتند چنگی
بیار و پینه تنگ را از دو طرف بسته اند و عبور نمیدهند خود
تا ختم جلو معلوم شد که چند مدت است این تفنگچی با بادک
تام در اینجا مانده استند بجهت محافظت ملک میناب و بندر عباس
پس بدالت و نوید انعام هر چه سعی کردیم راه ندادند ناچار
بر شتیم و در وسط تنگ کنار آبی پیاده شدیم سیورسات هم
اصلاً نداشتیم و در آن کو بیسار هم بجز کوه در کوه دیگر آباد
متصور نبود گفتیم حکم الله الواحد القهار نیم ساعت هم بغروب باقی بود

در این بین از تفضلات الهی شخصی درویش نوری نام پیدایشد
 و گفت هر چه ضرورت است مشخص کنید تا من بیاورم پس
 میرزا احمد سیاه سورات را با و داد و رفت و بفاصله دو
 ساعت مراجعت نمود و بقدر ضرورت بار کرده با چند سر
 کوسفند آورد و چند روزی که استخورد آن تنگنا بود بر سبیل
 استمرا درویش مذکور سورات را میرسانید روز سیم بعد
 از ظهر برادرهای من و دو نفر از نوکرهای معتبر آمدند
 من پرسیدم مطلبی دارید میرزا ابوالحسن خان پشتر آمد گفت
 مقصود ما بکلی نیست که یا حکم بدبب تنگنا بشکنیم و بیرون
 برویم یا مرخص کن باین کو بهسار متفرق شده هر کس بطرفی برود
 من جواب گفتم که اگر بگویم تنگنا بشکنید جمعی کشته خواهند شد
 و اگر بگویم در کو بهسار متفرق شوند همه هلاک خواهند شد صبر
 کنید از جانب خدا فرج خواهد شد ابوالحسن خان گفت بگر
 فرج بجهت ما ازین تنگنا محال است و هرگز نخواهد شد من بشوخی
 گفتم اگر فرجی بشود چه خواهی داد گفت صد هزار تومان میدهم

کفتم غلط گفتی از کجا میدهی گفت مقابل روی تو بشکری که
 پنجاه هزار باشد خود میزنم کفتم این هم غلط است
 کشته خواهی شد گفت اقرار میکنم که پیغمبر کفتم این هم
 غلط است پیغمبر جدا بود لکن من و شیب در خواب دیدم
 که پس فردا یک ساعت و نیم بغروب مانده دو سوار از این طرف
 خواهند آمد با نوشتجات چند و همان ساعت که آنها رسیدند
 ما سوار خواهیم شد پس آنها رفتند بکمان خود و دور و نزدیک
 سر ساعت میرزا ابوالحسن خان مختل و جلوس بدستش آمد
 نزد من کفتم ابوالحسن خان کو یا سر وعده آمده پس بعلی بکت
 تفکک دار کفتم برو ازین تل بالا بسین کسی می آید رفت قدری
 بالاتر و گفت دو سوار بنظر می آید پس چند دقیقه فاصله
 رسیدند و نوشته جات را دادند و من حکم کردم بنه بار و اسباب
 حاضر کردند و سوار شدیم اگر چه خوانین کرمان و سایر
 بالاتفاق نوشته بودند که ما همگی یکدل که بخدمت تبت ایم
 و هر چه زود تر البته مراجعت کنید که ما خود اردوی فضلعلی خان

و علیخان را بهم میزینیم مگر من اعتماد نکردم و در دل خود قصد فرستادن
 خراسان را مضمتم شده با حدی ظاهر نکردم و از تنگ شمیل که سوا
 شدیم هفت روزه بزرگ رسیدیم و در آنجا چند روزی توقف
 نموده رفع خشکی آبها شده بطرف راور حرکت کردیم و چند
 سوار بجهت اطلاع علیرضا خان راوری فرستادم که وحشت نکند
 مشارالیه ملا حسین نام وکیل خود را مصحوب آدمهای من فرستاده
 درخواست کرده بود که در کوبان منزل بکنیم من حسب التماس او
 بکوبان نزول نمودم چون امیر توبخانه با استعداد تمام از دارالخلافه
 جهت مدد فضلعلیخان حرکت و بیز رسید و علیرضا خان هم
 سایر خوانین متوحش بود لکن دسته هزار تفنگچی که جهت حفاظت
 راور معین کرده بود فرستاد بکوبان و بنوکرهای من طمأنینه
 شدند و نوشت بن که تا ده روز دیگر در هزار تفنگچی موجود و
 چنین و چنان میکنند و بر سیل استمار همه روزه چهار صد و
 پانصد تفنگچی او بکوبان بنوکرهای من طمأنینه میشوند میرزا ابوالحسن خان
 و بعضی از نوکرهای معتبر من بخیالات واهی متوهم شده

مکرر و اغو نمودند که علیه‌رضا خان با خدعه و خدرا میجو است دست
 انداز بشما بکنند و در نزوئمناسی دولت وسیله آسایش و اعتباراً
 او بشود و چندان ازین مقوله اظهار کردند که من ناچار حکم
 بگو چیدن دادم و تفکیکیان علیه‌رضا خان را بجال خود کند آشته
 روانه شدیم و روز دیگر عصر دهنه کداری که متصل بجان
 یزوبور رسیدیم که ناگاه باخت و فریادگان ملا حسین و کیل
 علیه‌رضا خان رسید و گریبان خود را درید و گفت بچه سبب حرکت
 کردید من پیش نفس خود شرمند شدم و برادرها و جمیع نوکرها گفتم
 اگر بلائی گرفتاری پاکشته شدن نازل باشد چه من است و من
 لا محاله مراجعت میکنم هر یک میل دارید با من بیایید و بر کس
 مایل نباشد و از جان خود بترسد بفرج میجواید برود پس من
 مراجعت نمودم و هکلی با من موفقیت کردند مگر برادرم میرزا
 ابوالحسن خان و چند نفری که اعتما و باندا داشتم رفتند
 گفتم بخدا سپرده باشند و بنوکرها گفتم اینها ده روز
 دیگر بعضی زخمی و گرفتار و بعضی با ابوالحسن خان خجل و شرمسار مراجعت

خوابند کرد بعد از ورود بکوبان کیش توقف و روز دیگر بخوابش
 علیه‌ضامن حرکت و در باغ محدثی میرزا شفیق خان والد مشارالیه
 که قریب بقلعه را درست نزول نمودیم و چند روزی در آنجا توقف
 و بکمال فراغت آسودیم و علیه‌ضامن از لوازم خدمت گذاری و قهقه
 نامرعی نگذشت و از امورات اتفاقیه روز دهم میرزا ابوالحسن خان
 با چهار نفر از همراگان وارد شدند و مابقی زخمی و گرفتار سپاه
 پادشاهی شده بودند بالجمله چون غریمت خراسان در مکن خاطر
 ممکن بود در چند ایامی که در راه ما ندیم علیه‌ضامن ابضایح
 دلپذیر آسوده خاطر نمودم و نوکران را از قصد خود مخبر و در همراهی
 با من و مراجعت با وطن مختار کردم و روز دیگر از آنجا حرکت
 نموده قریب به لوت منزل ساخته شب اکثر از همراگان بخیر گشتند
 و صبح با امید الهی سوار شده بلوت زدیم و اسمعیل خان طوسی با
 چند سوار بدجلو و بجهت بی‌آبی لوت بتجیل روان شدیم مع هذا چند
 صد تن شکی با سب و آدم وارد آمد که بعضی حیوانات از ما تو با
 و توله شکاری سقط شدند تا عصر که از لوت گذشتیم و راهی ما

آب که از نامی بندان جلو ما فرستاده بودند رسیدا شهد با تقدیر
 حیات بود که موجب حیات مردمان و دو آب شد و الحمد خداوند را
 که آدم اذیت ندید چه ناور شاه را خوانین طبرستان ازین راه بروند
 و دولت لشکری او چه غرق شد و چه از تنگی هلاک شدند
 و الحمد لله سالم فرستیم و مغرب وارونی بندان شدیم چون
 آب و هوای بسیار خوب و هشت دوسه روزی توقف نمودیم
 و از آنجا حرکت بطرف قاین را مضمتم شده میرزا با دسی خان را
 فرستادیم نزد میر اسد الله خان بجهت اطلاع او و خود منزل
 بمنزل بفرغت میر فتم تا یک منزلی قاین میرزا با دسی خان مراجعت
 و عذر میرزا با دسی خان خواست که میکوید آصف الدوله با من دشمن
 و سرخرابی مرا وارد و چنانچه جماعت نخعی را بجا لفت من متحرک شده
 و الان ما بین ما کار بجای آورده کشیده است و اگر شما بیاید در قاین
 بهمین بیانه مرایش پادشاه بد نام و تمام میکنند من ناچار عذر دارم
 پسندیدم و راه را گردانیدم و بطرف سریش حرکت کردم و در
 آنجا عمه میر اسد الله خان خواه مخواه ما را یازده روز نگاهداشت

و از لوازم ضیافت و حرمت بیچوجه فرو نگذاشت من هم چنانچه بایست
 توقیر او و سپر او را منظور و از آنجا حرکت سمت قندهار که از هر طرف
 مریدهای بر مملکت من نزدیکتر باشند مُصتمم و روانه شد من منزل
 بمنزل در کمال آسودگی رفتم تا به لاش و جویین که اول خاکت
 افغانستان است نزدیک و از دو منزلی سواری جهت اطلاع نزد
 شاه پند خان که مالک ملک بود فرستادم و در یک منزلی
 جواب از طرف او رسید و تاکید زیاد در قبول خواهش او که
 توقف کنم در چهار فرسنگی تا در آنجا ملاقات بشود و روانه
 شویم اگر چه ازین کیفیت اکثر از بهرامان بنجیالهای دور و دراز
 افتادند و در حقیقت جا هم شست چه بسی احتمالها در نتیجه آن
 متصور میشد و لکن من مستظرف توکل و کلیل خود بودم و بی دغدغه
 در تسلیم بحکم قضا و قدر می آسودم فکفی بالله و کلیل و کفی بالله
 شهید علی الصباح که از یک منزلی سوار شدیم میل میل و فرسنگ
 فرسنگ با بار میوه جات و ماکولات متعارفانه چنان که زیبای
 میرزبانی او بود میرسید تا به چهار فرسنگی در آنجا مکانی تجد خود

عالی و خردوار با میوجات از قبیل خربزه و خیار و هندوانه
 و غیره بسیار پس پیاده شدیم و من در آرزو در کمال سادگی
 جبهه پیشینه خود رنگ در بر و نسیم تاج درویشی بارشته بر سر
 در مکان معین قرار گرفتم و نوکرها در اطراف مکان نموده آسودند
 یکساعت فاصله شاه پند خان با اولاد و احفاد و واجانب و
 اقارب با تجمعی که ممکن بود وارد و باد اهباسی گزیده و احترامهای سپید
 ملاقات و بعد از صرف شیرینی و میوه و چای سوار و تفریح کنان
 تا دهنه حصار استوار خدا آفرین لاش رسیدیم خواستیم
 پیاده شویم مانع آمد و تکلیف رفتن بالای قلعه و منزل کردن
 بخانه خود را نمود پس جمیعاً فستیم بالای ارک پیاده شدیم
 و ظهور ایچکایت موجب بروز کمال محبت و مودت او شد چه کارکن
 شاه را که ولی نعمت او بود با چهار نفر آدم راه نداد و فرزند خود را
 بدستور پس این مرحله تقلیب مقلب القلوب است بعد از دو وارده
 روز که بعنف ما را نکا بدشت و از وظایف ضیافت و قیقه نامرعی
 نگذشت رضا بجزکت ما داد و خود تا جوین مشایعت نموده آنچه

شایسته او و شایان من بود از تعارفات رسمی بعمل آمد و عبدالقادر
 خان منسوب خود را با چند سوار همراه نموده ماروانه و او حجت
 کرد پس منزل بمنزل آمدیم تا به کرشک و از آنجا سواری چته اطلاع
 شاهزاده محمد تیمور حاکم پشاور لهنس صاحب کلکته قندهار فرستادیم
 و در چهار فرسنگی قندهار از خوانین و اکابر جمعی کثیر استقبال
 نمودند و بعزت در روز هفدهم شهر ذی قعدة الحرم ۱۲۵۶
 وارد قندهار و بجانانه که چته نزول ما معین شده بود پیاده
 و کلاستر را مهما مدار کردند و بعد از سه روز خرج مهمانی ما را
 خشکه از قرار روزی صد روپیه مقرر کردند و پس از دید و
 بازدید ما شرح احوال ما را شاهزاده و لهنس صاحب خود نوشته
 و بمن هم القا کردند نوشته بلاد مکلان صاحب و شاه شجاع و جوب
 در کمال مهربانی رسید و مقرر شد که بمعاونت آنها بهرات را
 گرفته ساکن شوم مگر تقدیر مخالف تدبیر آمد و حکایت بلوکه
 کابل متواتر شد و خلل فاحش در احوال صاحبان انگلیز ظاهر
 شد و رفقه رفقه قضیه بلوکه در قندهار نشر و خونین و سردارها

قند ماریا غنی شدند و ملک برهم خورد و افاغنه شهری بی عبای
 و اکثری را اخراج بدم نمودند و دروازه با خاک ریز شد و راهها
 از ترود و مترودین سد و دماند و کمر حجت با واقع من در سینه
 جنگها بودم و بقدر امکان معاونت خلق الله را موظبت نمودم
 چون تفصیلش در دفاتر انگریزیه ثبت است همین قدر اجمالاً گفتا
 رفت ولی از فضل الهی مریدهای ما از طرف پیشا و رو کابل
 و بلخ و بخارا و بدخشان و سند با وجود سه طرق سالم بقند ما
 رسیدند چون مدت محاصره ممتد شد روزی شاهزاده صفدر
 جنگ و محمد عمر خان سردار بسیار سرداران و خوانین یاغی
 کاغذی مهورین نوشتند بایمان مؤکد که اگر بیرون آمدی و با
 طغی شدی فبها المطلب والا هر وقت دست بیایم اول تو
 و کسان تو را قتل میکنیم بعدا کزیران را بالجمله بعد که خبر گشته شد
 شاه شجاع رسید و صاحبان انگریز مصمم تخلیه نمودن قند ماریا شدند
 و قورخانه زیاد سی خود را آتش دادند و شاهزاده صفدر جنگ را
 طلبیده بکومت نشاندند و از شهر بیرون آمدند من هم با اتفاق

صاحبان کوچ کرده و چند روز بجهت بندوبست کار صفدر خنک در
 بیرون شهر ماندند تا روزی که یم خان مشیخت مت شاهزاده آمده
 مذکور ساخت که سردارها فوسس میخوردند که آقا خان رفت
 اگر مانده بود سراسی او را میدادیم این کیفیت موجب فسخ
 غریمت من شد و بجزئیات صاحب و میجر لانس کفتم من
 بقصد بار مرعبت میکنم هر چند مبالغه کردند قبول نکردم پس
 روز دیگر آنها بطرف کابل حرکت و من بقصد بار مرعبت نمودم
 در خانه مهر دل خان که در وسط خانه افغانهاست منزل کردم و لحظه
 حافظ حقیقی را که چندان محبت مرا در دل شاهزاده و سردارها
 جاداد که شب و روز آرام نمیدادند چون اوضاع آنها را و راکه
 وضع ملک داری دیدم مصلحت در سکونت خود ندیدم و چون
 شاهزاده و سایر از روی محبت مانع از حرکتیم بودند لهذا سردار
 ابوالحسن خان برادر خود را در قندهار گذاشتم و بلا حظه پاس
 رعایای فقیر کاغذی بکهن دل خان نوشتم که بزودی روانه
 قندهار شود تا رعیت آسوده گردد و خود حرکت نمودم صفدر خنک

اطهار کرد که سالو خان اچک زائی یا غی سہت و سر راہ را دارد
دو روز تا مثل کن تا تدارک سوار نموده بدو ہم سہراہ نامیم قبول نکردم
و روانہ شدم اگر چہ مشار لیبہ با سہ ہزار کس سر راہ و کدرا ہارا
بستہ بود لکن بی دغدغہ رفتم و بچہ ردا قات لوازم آدمیت را بجا
آورد و ما را بجانانہ خود برد و دو روز ضیافت نمود و روز سیم روانہ
شدم تا وارد شاکوت کہ ملک نصیر خان کلاتی است کشتہ و از آنجا
سواری بچہ تعلق نزد نصیر خان فرستادم او ہم نایب محمد حسن
و اکابر ملک خود را باستقبال فرستاد و ما را با احترام تمام وارد
کردند و رسم ضیافت را کماکان بجا آوردند و از آنجا از راہ بیلو
روانہ سند شدم و مرحوم میر نصیر خان لوازم اعزاز و اکرام را
بجا آورد و در جنب قلعہ خود خانہا می چند کہ کفایت من و نوکر ہا می
مرا بکند منزل داد و بعد از ضیافت ہا روزی صد روپیہ جتہ
مخارج آدمہا می من مقرر کرد و در آن اوقات جنرل سرچالین ظہیر
صاحب و اطرم صاحب در سند بودند و مقصودشان این بود
کہ میر نصیر خان کراچی را و کدرا و بانجا و میر صاحب موصوف

مگرین نمیکرد و میر علی مراد خان خیرپوری با جنرل موصوف موافقت
 نموده و رفته رفته غایله طولانی شد من از ربهگذر خیر خواهی
 اصرار بسیار بمیر ما نمودم که مصلحت شما نیست که کراچی را واگذارید
 و آسوده شوید که علاوه از آنچه مدخل سالیان کراچی است از دولت
 انگریز بشما عاید خواهد شد مگر قبول نکردند تا آنکه شکر خود را جمع
 نموده و سر پرده خارج حیدرآباد و روند من بهم سوار شده فتم
 در اردوی میر موصوف و اولاً آنچه لوازم نصیحت و خیر خواهی بود
 در مانع از جنک و واگذارون کراچی بجا آوردم مفید نیفت
 آخر الدواعی جواب داد که فردا شمشیر تا پور را خواهی دید کفتم
 پس حال که چنین است موافق قانون اسلام نیست که من و نوکرهای
 من بدو نکنیم لکن چون لباس نوکرهای ملبوس ایرانی است شاید
 بلوچهای شکر شما شناسند و خللی واقع شود پس چند دست
 لباس سندی بدید که نوکرهای من بپوشند و با شما جنک
 بیایند قبول نکرد و گفت شما همان من هستید هرگز چنین
 تکلیفی را رضا نمیدهم پس من برخواستہ مراجعت کردم

و چون فرار داده بودند که شبانه بیخبر در چپاونی سنجین
 بزنند و اهلرم صاحب و کسانی که در چاونی بودند قتل کنند
 من محض رضای الهی شبانه فرستادم و او را اطلاع دادم و شب
 چاونی را تخلیه نموده بچازات سوار شدند و سلامت ماندند
 پس روز دیگر که اردوی نضابجهت مقابله با افواج انگریزی حرکت
 کردند من هم از حیدرآباد روانه گردم بعد از سنگت و
 گرفتاری میرنای سند و تصرف نمودن حیدرآباد و شورش جوانان
 بلوچیه و فساد میرشیر محمد خان چون صاحبان انگریز مرا خیر خوا
 خلق الله میدانستند و بناسبت مسلمانی از من خواستش کردند
 که چند نفر ادمان بدالت میرشیر محمد خان و سایر جوانان بلوچیه
 بفرستم که بی غایله اطمینان حاصل نمایند من هم بخواهش ایشان
 عمل نمودم مگر نضابجم بعضی اثر کرد و با کثرتی مفید نیفتاد بلکه
 میرشیر محمد خان فرستاده مرا کشت و با تپ و توپ بغرم
 مقابله با شکر انگریز حرکت و جزل صاحب نیز مصمم شد محمد
 باقر خان برادر من نیز با خود برود و چون بخواهش صاحب

حفاظت از جرکه تا کراچی بدل آسانی و آرایش رعیت و سکنه و
 امنیت طرق محول بنوکرهای من بود و من آنها را در لشکر تته و
 کراچی و ما بین مقرر کرده بودم پس خود با بیست سوار در جرکه
 منزل دایم و قرب هزار نفر مردوزن از جماعت مریدان هر ملک
 در جرکه بودند و من مشغول کار آنها بودم و در حرکت میر شیر محمد خان
 جمیع بلوچان سنده و توابع بدو متابعت او حرکت کردند
 بعضی با وطنی شدند و بعضی نرسیدند بالجمله شیر محمد خان نومی
 با چهار هزار کس و محمد خان خشک با دو هزار کس در کیشب شیر محمد
 خان بجز که بر سر ما شنجون آورد و محمد خان در لشکر نته بر سر
 آدمهای من و در آنجا ده نفر آدمهای من کشته گشتند و در جرکه
 هفت نفر آدمهای من و بیست و نه نفر از مریدهای من کشته و زخمی
 شدند و من با چند سوار یکتایی از خالق سوار شده چندان
 که بهوش بودم در جگت کوشش کردم تا اسب من در تاخت
 یورش سبافا دو و بیست بر روی من غلطید و چار دندان من
 شکست و من مد بهوش بودم بقیه اسب مرا برداشته از آن

مملکه بیرون برده بودند و در آن غارت مطابق مسیت و سه لکت
 از صندوقخانه من و از ادعاهای من بیخارفت و همین قدرها از
 مریدان هر ملک و سکنه جرکه غارت نمودند و چون میر شیر محمد
 خان شکست خورده فرار کرده بود شیر محمد خان هم جرکه را
 بستحفظین و تفکیکیان معتمد خود سپرده و خود با اسباب و اموال
 منسوبه فته بود من هم شب آن روز را وارو چاونی شدم
 و چند روز تدارک ترتیب سامان دادم تا جنرال صاحب صحبت
 نمود و من برادرزاده خود محمد جعفر خان را با میرزا احمد چیت نفر
 نوگرو فته دادم بجرکه تا بقیه جماعت و رخصی با رهبیاء درند و آنجا
 رفتند و جرکه را از تصرف بلوچان انتراع نموده جماعت و رخصی
 با را آوردند بچاونی حیدرآباد و بمعالجه مشغول شدند و جنرال
 صاحب سیا به اموال غارت شده مرا خواستند که از بلوچان
 مطالبه نمایند مگر مصلحت چنان دیدند که آنچه از ما غارت شده
 به بلوچان بخشند تا آنها رام و ملک آرام شود و در عوض از
 سرکار کمپنی بآید بدهند و بعد از چند سی که بلوچان اطمینان یافته

بالتمام سلام شتافتند با جواب گفتند که سرکار قبول نکرد که
 عوض مال منسوبه شمارا بدید و گفته است که چرا خودشان محافظت
 نکردند من گفتیم که برادر من سردار محمد باقر خان را با کلبه سواران
 بخوابش شما همراه شما بجنگ شیر محمد خان آمده بود و بعضی از نوکرها
 من بجکم شما دلسرگرتنه بحفظ طرق مشغول بودند و من خود بیست
 نفر پیشخدمت و عهده خلوت در جرکه بودیم که بخیر این مقدمه اتفاق
 افتاد من چگونه جواب چهار هزار کس میدادم جوابی که مقرون
 بقانون باشد نداندم من هم ناچار سکوت نمودم و در ثانی در
 مدارک فرهم آوردن اوضاع خود و نوکر خود بودم درین
 بین فقیر محمد نام بمغلی نایب محمد علیخان بلوچ وارد و نوشته جات
 چند جبهه سرچارلبس نیر صاحب کورز و من از طرف محمد علیخان
 آورد مضمون اینکه ملک سندھ و بلوچستان بقصر سرکار انگریز
 بها در است من هم خود را و ملک خود را از سرکار روابسته
 به سرکار میدانم مگر ازین سبب دین محمد خان و میر احمد خان
 و سالار ملوک و سایر خوانین بلوچیه اکثری در نفاق با من

اتفاق کرده مخالفت میکنند برگاه یکی از برادرهای شما باید من قلعه
 بمغفل را باو میسپارم و خود کمر بسته خدمت میکنم من هم تصور
 کردم که بمغفل اگر چه در حقیقت سردار ایران است لکن همیشه تصرف
 محراب خان بلوچ پدر محمد علیخان بوده و بعد از او تعلق بدین
 گرفته است و او هم گاهی خدمت با ایرانی میکند اگر چه در زمان
 که من در کرمان بودم سردار ابوالحسن خان برادر خود را بجهت
 تسخیر آملک مامور کرده بودم مگر چنانچه ایبانی رفته امناهی
 دولت مجال ندادند و او را قبل از حاطه و تسخیر طلبیدم حال
 با وجود متمنای محمد علیخان و اطلاع کورنر صاحب اگر
 بفرستم و ملک را بگیرم ضرری ندارد بلکه کجیل اسباب التیام
 ما بین بشود پس در ماه ربیع الاول سنه ۱۱۰۰ سردار محمد باقر خان
 برادر خود را با تدارک تمام روانه نمودم و بعد از ورود محمد باقر
 خان به محوطه بمغفل و ملاقات با محمد علیخان و ظاهر شدن
 مخالفت مشاربیه باظهار متمنای اینکه اول خوانین
 مخالفین مرا با قلعه جات آنها گرفته بمن سپارند بعد من قلعه

بمفضل را بشاه سلیم می‌نمایم ازین سبب از بمفضل مرخصت و سالار لوطی
 و میر احمد خان متابعت اختیار کرده میر احمد خان قلعه پلپ را که
 مسکن او بود تخلیه تسلیم کرده و کمر خدمت بسته بودند و تفصیل
 احوال را بمن نوشتند و من بجهت خوانین خدمتگذار خلعت و نعام
 و موجب مقرر کردم و بقدر لازم وقت باستعداد برادر مغربی الهی
 افزودم و دو کاشته از کارکنان مریدان معین نمودم یکی
 در بند کراچی و یکفرزند سردار محمد باقر خان و حکم دادم
 که اگر ده لک هم خرج بشود مضایقه نکنند و حتماً بمفضل را تسخیر
 نمایند و در روز پنجشنبه بیست و ششم شهر رمضان المبارک
 ۱۲۶۰ از کراچی براه دریا بجهت سرکشی جماعت مریدین متوطنین
 ملک کبچ و بهوج حرکت کردم اگر چه اول سواری من بدریا
 بود و طوفانی نیز عارض شد ولی بسلامت وارد دانی
 شدیم و سرکار چهارنج را و دلیل جی مالک مملکت که لخت
 در عین جوانی از کمال عقل و فتوت و مردیت که مفسور داشت
 در بند دانی آمده ملاقات را اتفاق دادند و ضمناً تکلیف

رفتن مرا در بهوج که دارالملکت ایشانست نمودند من هم اجابت
 دعوت نموده بعد از پرسش و دیدن جماعت بلوکات بن راه
 بطرف بهوج عمان تاب و از طرف مهاراج نیز لوازم اعزاز
 و احترام را در رسومات استقبال نمودن و تعیین مکان لایق و مقتر
 کردن هما نذر و غیره از بهر باب بعمل آمد پس از یکماه توقف و
 انجام دادن امور جماعت سکنه بهوج تعارفات رسمی موافق
 شان ملوکانه ایشان و در ویشی من بعمل آمده بطرف انجارت
 نمودم و بعد از اتمام کار جماعت آن ساحت بسمت مالاروکاتیا و
 حرکت نمودم و محرم ۱۲۶۱ را در جام نکر بر سوم تعزیه داری جاب
 ابا عبدالله^ص پرچسته و مطابق کیسال در ملک کاتیا و
 و مالار و اصلاخ آن مختصراً بهر کشتی از جماعت آن صفحات
 نموده و از بندرسورت بطرف دمن روانه و محرم ۱۲۶۲ بعد از
 اتمام لوازم تعزیه داری در او اخر شهر صفر سال مذکور بعزیمت
 بینی حرکت و بعد از ورود به بندر معموره مذکوره حمد خدای
 مستعال و نعت جدا بزرگوار از آدم الی خاتم انبیا و آل او از منضمی

تا حال را بجا آوردم و الحمد لله تعالی حمداً دائماً ازلیّاً ابدیّاً
 که این درویش امکان ترا و منسوب متصل ثمره شجره طیبه مشهوره
 مشهوره و لقبیه مستوره ظاهره را درین دیر خراب آباد از خلوتخانه
 عدم بتجلیات و قایح مضمینه طی از مننه ماضیه مرقوقه الصدر نوریناً
 و ظلمانیته در شدت و فرجا در حالاتی که نه مجبور بودم و نه
 مختار و نه هست و نه نیست با مر واحد و عین واحد تشریف جلوه
 ظهور عنایت فرمود ثم الحمد له علی کل حال کسی با خاک همچنان که کسی
 با باد هم پیشه کھی با چرخ همراه و کھی با باد هم بدون کردد

ویران چه شود جباب عمان با
 کرجان برود چه باک جانان با

چه خراب تن چه غم جان با
 داوود عشق زینش سودا

و از عطا یای موروثی آبا و اجداد کانه اقرب الی من جبل الوریة
 و سخن اقرب الیه منکم معلومات درویشان را بجناب یا ایتها
 النفس المطمئنة سایش اغلانی بخشید لاله الا الله فردو
 منزه است خالقیکه افراد ممکنات را که در اثبات متصف بوجود
 عدم و در نفی نه موجود و نه معدومند بین الطریقین خالق متصفا

و حاکم طرفین است لاحول و لا قوه الا باللہ العلی العظیم موجود را
 انصاف مبعوم چه مجال که عدم را انصاف بوجود محال است

خوشگفت در بیابان مردود هل درین	عارف خدا ندارد اورا نیا فرید
درد پیر مبتعار آلوده مکرو	هرگز بد می و بشار آلوده مکرو
من در ره تو مشت غبار است فتن	ز غبار با من غبار آلوده مکرو

و ظاهراً است که حق نور محض و ظلمت محضه است اگر چه نور منقلب
 بظلمت و ظلمت منقلب بنور ابدانی شود و خلق ما بین نور و ظلمت
 برزخی است که بذاته متصف بظلمت و نه نور است و الله نور
 السموات و الارض جل الخالق که حافظ محفوظ است و ممکنات
 بل هم فی لبس من خلق جدید مافات مضی و ماسیاتیک فاین
 قم فاعلم الفرصه بین العدمین بی ره نروم تامم نکویند بره
 از ره بروم تامم نکویند زره برد کان الله و ما کان معه شی
 خدا کواه است که هر جا که هست با اویم فی فی غلط این نغمه
 بموقع نروم و هو معنا اینها کما یار آئینه حسن دلارای خود است

یکدیگر محو در تماشای خود است	این حسن غیور بر نمی تابد عشق
------------------------------	------------------------------

سبحان الله نمیدانم بیداری است	موسی و عصا و طور سنیا می خود است
-------------------------------	----------------------------------

یا که خواب یا با کیم این سؤاها هست و جواب همانا این مایه سزاها
 و هرزه در اینها نتیجه جنون یا نایج فنون ذوفنون است چه گوئیم
 عطا فرمود تا بشنوم و چشم بخشید تا به بنیم هیبات هیبات
 لیس کمله شیء و هو تسمیع لبصر صامت محض را بنطق چه نسبت

ولی پر کوه را سر دارم	ولیکن بر زبان مسمار دارم
با آنمه نزدیکی و این جمله دوری	من کجا و هوس لاله بتازرد

نمیدانم مطلب چه بود و کجا ماند و چرا ماند ای دوست چراغ
 چشم بیدار توئی معشوق توئی عاشق دیدار توئی
 اسلوب جهان فتنه بازار توئی
 خود یوسف مصری و خریدار توئی

بالجمله چون از عهد و وصف حق برون ناید کس رجوع مطلب
 مقصود نمودن اولی است چه بعد از روانگی سردار محمد باقر خان
 بنما و تکلیف محمد علیخان بظرف بمفضل و مخالفت و غدر او
 نسبت برادر معزی الیه و حکم من کج کرده کت خرج شود مصیبت
 نیست تا بمفضل مفتوح شود و بعد از مدتی سخته تقویت و تاکید

در تسخیر ملک مذکور برادر دیکرم سردار ابوالحسن خان را نیز با تدارک
 تمام مأمور کردم که بعد از ملاقای بالاتفاق در فتح بمبعل لوارزم
 جد و جهد را مبذول دارند و بعد از ملحق شدن برادران چنانچه
 رسم اجانب اهل زمانست جمعی نوکرها خود را برادر بزرگ ابوالحسن
 خان بستند و بعضی بر محمد باقر خان پیوستند و بمور اتفاق
 برادر با را بنفاق مبدل ساختند و پس از ورود من به بندر
 بمبئی این خبر متواتر شد و من برادر خود محمد باقر خان را طلبیده
 ابوالحسن خان را سردار مستقل کردم و بمرو بمبعل و سایر
 قلعه جات بلوچستان مفتوح شد و تصور آسایش سناط غلبه
 کرد و ناگاه پادشاه مرحوم بوسطه و زرای دول خارج طریقی
 ماندن مرا در عینی مصیبت دولت خود ندیده و با فساد و اغوی
 ارباب غرض خواهش شدند که مرا بملک بنجاله در بندر کلکته
 منزل بدهند و تیرشکری بسپردارنی فضلعلینان بطرف بلوچستان
 بمقابله با ابوالحسن خان فرستادند و با اینکه فتح بمبعل بعلیه و پورش
 میپ و توپ محال است مگر بفقدان قلعه و آذوقه و در قلعه بمبعل

یکساله آذوقه از هر نپز موجود وزیت شکر ایرانی مجاصره
بمغفل بیش از یکماه ممکن نبود و نیست لیکن از سبب نفاق
نوکر های نکت بگرام در شبی که اردوی فضلعلیخان از فتح
مایوس و مضتم کوچ مراجعت بود عبد الرحیم خان و محمد
فاسنجان و فتح الله خان که از نوکر های معتبر بودند با چند
سوار بجای دیگر بهرامی میرزا ابوالحسن خان بغرم یورش
و شیخون بردن با اردوی خصم از طرفی و سالار
ملوک و جمعی از تفکیکیان از سمت دیگر از قلعه برآمده بودند
و نوکر های عتدار سردار خود را از بی راه تا قریب طلوع
فجر گردش میدهند و خارج از اردوی مذکور بقدر بیعت
هشت فرسنگ به بمغفل فاصله صبح روشن شده بود پس
سردار را مستاصلاً نه برده بودند روز دیگر وقت عصر در حالیکه
اسب سردار از پا افتاده بود و سایر نوکر ها در عقب
مانده بودند عبد الرحیم خان نکت بگرام او را گذاشته و
و سواره گردن خیمه بود پس سردار و قلعه بمغفل بگریزد و ستیکه و منتهی

گشت فاعبروا یا اولوالالبصا والملک لتد الواحد القهار

وضع خوشتر خشم پوشیدن است	اوضاع زمانه لایق دیدن است
دنیا تنگ است و جامی خندن نیست	دانی ز چه پاکشیده ام در دامن

بالجمله فرستادن محمد باقر خان را بطرف مکه با استعداد محض
استدعا و تمنای محمد خان بلوچ بود بعد از نقض قول و بروز
غدر او که مستحق مواخذه آمد بدو ملاحظه حکم دادیم بعلیه ملک را
از تصرف او استزاع نمایند یکی تنبیه محمد علیخان و یکی
رفاهیت برادران و نوکرهای خود چه بلوچستان ملکی بود
که متعلق به بیچیک از سلاطین مقتدر نبود الا بلوچچاک
قطاع الطریق که همیشه مال و جان اکثری از مسرودین در عرصه
هت و تلف بود و مطابق پنج لک خرج شد تا ملک گرفته شد
و محمد علیخان متواری و فراراً پناه بانسای دولت ایران
برده بعد از دو سال فضلعلیخان بشکری شایان تفصیلی
که گذشت ملک را متصرف شد مع هذا پس معلوم است سببی
نداشت مگر تعبیر دادن حکام مقرر من و نفاق خوانین

بلوچیه و نوکر باغبانان قدر و تحریک نمودن بعضی از
 سالارهای سرحد را بچاپیدن اطراف بم و زما شیر بخت
 مدو خان سرحد که در خدمت برادر مغزی السیه صدقت
 و موافقت داشت و نتیجه ناسپاسی و کفران نعمت هر کسی
 آن درود عاقبت کار که گشت یارب چه شود کرکمت
 یارفت لطف بسکسکان پرتارفت غمخوار که
 اهل جهان را دیدم گذار که باغیر تو ام کارفت
 پس تاریخ شرجامی الاول ۱۲۶۳ از منبئی بطرف بخاله
 حرکت و از راه خشک سنجواش دو لیتن علیتین روانه
 شدیم اگر چه بین راه در هر شهر و پرکنه جات لوازم غرت
 و احترام را حکام انگریزی و راجگان فراخویشان و
 استعدادشان معمول میشدند مگر از شدت گرمای و
 حرارت باد سام رحمت بسیار رسید و چند نفر از او
 من هلاک شدند تا وارد کهنه آباد شدیم و از آنجا بجهازات
 آتشی و بادی از شط کنکاب و جناب روانه کلکته و نباله

بیست روز وارد کلکته گشته به ودمه که ختم نزول ما نواب
 فرانس را معین کرده بود ساکن گردیدیم الحقی با وجود سعادت
 ملک چندان آبادان بود که ما فوق آن متصور نیست مجلاً از
 اکر آباد تا کلکته دو طرف شط مذکور تا سجده که نظر کار میکرد
 آبادی متصل یکدیگر بود بالجملة مدت یکسال هشت ماه بدین
 ساکن و بامیران سندھ قرب جوار و مولفت و ما نواب
 ما بین پدیدار آمده رفته رفته رسومات شیخ را مرتب
 و در تعزیه داری ایام عاشورا لوازم اهتمام را از هر باب
 موظب بودند اگر چه مرحوم میر نصیر خان در عنفوان جوانی
 و ابتدای جلوس و حکمرانی ره سپر مذہب جعفری و
 مرحله پیمایی طریق ثنا عشری بوده بخلاف اخوان و انبیا
 اعمام مکر شغله شمع و لای اهل بیت پر تو افکن شبتان
 قلوب اکثر از ایشان بلکه جلگیشان گشت و عالیجاه کپتان
 کوئیه صاحب که الحقی مردی بود شایسته و لایق مصاحبت
 بهما مذاری معین و جناب مک صاحب که نایب نواب

فرما نفر ما بود در لوازم محبت و همان نوازی دقیقه فروگذاشت
 نکرد اگر چه در آن اوقات از سبب شورش و طغیان حکام و امرا
 طوایف سینک و افغان از حدود پیشاور و طمان و لاهور و
 پنجاب بمصوّر قضایای واقعه در افغانستان بلکه تحریک و
 محمد اکبر خان با جمعیت و احتشام تام بلکه از وحام عام فرغتی
 جهت صاحبان عظام بهیچوجه حاصل نبود چه بعد از قضیه افغانستان
 و تدارک جبران شکسته بستگی با وقایع مضمئه چند اتفاق افتاد
 که اساسی جهت ایشان دست نداد بعلاوه این قضیه بزرگ که اگر
 جلادت و بهادری شامل نبود هر اینه مقاومت و مقابله با
 افواج سواره و نظام و نوجان سینک که بشجاعت و دلاوری
 و بهادری و جنگجویی ضرب المثل جنت آوران عالم اند مجال
 مینمود و اگر چه زحمت بسیار کشیدند و سختی بشمار دیدند و مسروداً
 و صاحب منصبهای بزرگ بمقتل رسیدند لکن مردانه چندان گوش
 کردند که خصمان بجلی مغلوب و ملکت و دولت و خزانه و کمکت
 و اثاثه سلطنت از نفیر تا قظیمه منتصرف و برنا و پیرا و استمیر

آوردند با ایصال بعد از مدت بیستاه توقف درود مدینه طبعیت
 از سکونت آن مکان متنفر و در سوال عشاء ازود مدینه بقصبه بجهت
 نقل مکان نمودم و قصبه مذکوره در کنار شط کتاب و جناب
 واقع و هوایش بغایت معتدل و سکنه اش از عجم و هند و سائر
 و سایر صحبت اهل دل لایل و حاجی علی نام لوسانی که الحق
 و فضیلت و کمال و اصالت و نجابت بین الامثال امتیازی
 داشت با برادرش آقا کمال در هر حال طریق مصاحبت را پیوسته
 و اکثر اوقات جلیس و انیس بودند و نیز جناب میر کریمت علی
 که متولی امام باره هو کلی بود و بواسطه قرب جوار اکثر اوقات
 در مصاحبتش روزگار میکردنشت و آنجناب سرآمد فضلای زمان
 و در علم ریاضی کوی سبقت از علما و حکمای ماضی بوده یکانه دوران
 بود همواره بهمدم و خاطر از درک مجالتهش پیوسته خرم
 مینمود تا در او خردیچه سال مذکور خبر وحشت افزای قضیه
 ناگزیر پادشاه خلد مصیر محمد شاه طاب ثراه رسید و
 فی الحقیقه موجب زیادتى تالم و پریشانی خاطر گردید و چون

دست از چاره کوتاه و حاصل در سوکوری و زاری و آه مذید
 برسوم تغزیت چنانچه رسم است پر دوخته و فاسخ آن مغفور را
 بمصیبت جد بزرگوار جناب سید لشکر علیه آلاف التحية و الثناء
 متصل ساخته بعد از انقضای ایام عاشورای ۱۲۰۰ هجری تنهت جلوس
 میمنت مانوس نوشته ناصرالدین شاه خلد الله ملکه را و چه تمبت
 نموده بتاریخ دوازدهم محرم بجهار آتشی سوار و بنهایت استطفا
 بطرف میسینی حرکت و بعد از ورود مبسینی چون اخبار فکشاش
 خراسان و ما زندان و طغیان فساد سالار و بابی ها متواتر و
 منتشر بود با خواندیشیدم که اگر بدون اذن و طلب کردن ^{اولی} _{دو}
 بی تمهید مقدمه بطرف ایران حرکت نمایم بخیل از نوسه رشته
 بدست ارباب غرض بیفتد و باز ما جرای کمینه را بمجملی
 قرار دهند که امر آسان مشکل شو و بهتر است که چهار
 صباحی پادمان استقامت کشیده اقامت و رزم تا اطراف
 ملک از خار و بار مفیدین معاند پیراسته و چین دولت بسیار
 عنایت حضرت باری عز اسمه ارسته کرد و ضمنا عرضیه

نیارند با اذن و طلب هزار و پونصد کتیرا وقت
 محرم طوف کعبه حضور شوم و درین ضمن شرحی
 مخلصانه بر حرم میرزا تقی خان اتابیک اعظم نوشتم چون
 عنوانش مخدوم مکرم بود ظاهراً پسند خاطرشان نیفتاده بود
 و درین مینما فرزند می‌را حسین خان ولد مرحوم میرزا بنی خان
 بکونسل بیسی مقرر و واروشد و در وروش آنچه لازمه عرت
 و احترام که شایان و زیبای شان منهای دولت سلطانی
 است در باره ایشان ظاهر ساختم و اول آنکس که خریدارش
 من بودم و نخستین شخصی که در دیباچه کتابچه امر خداوندی را
 خواند و خط بندگی سپرد اقدام من بود پس متعلقان و نوکرها
 من و بعد سایر تجار کسبه و سکنه مغلیه یعنی سایر ایرانی ها
 با لجمه روز بروز بتابعیت دولت و موافقت با فرزند مقام
 مغزی السینه می فرودم و از رعایت اولیای دولت بغایت
 امیدوار بودم که با قسی الغایه بفرتم خواهند فرود و در حتم
 عطفها خواهند فرمود و بعد از آنکه خرابیها که در دولت

شاه مرحوم دیده کشیدم حال با بادیم خواهند پرداخت
 و با جمعی عیال و طفل سادات متواری فراری با لطف
 شهرباری بموطن و مسقط الرأس مستقر و مستقلم خواهند
 ساخت که ناکاه نانی کون نوای دیگر نواخت و صباغ
 کارگاه صنع رنگی دیگر ریخت و معمار کارخانه قضا طرحی دیگر
 آنچیزت و معنی عرفت الله بفسخ العرایم صورت بست
 و موجب سودن دست بدست گشت و پروا نخی بشارت
 مثل بشارت علم حضرت شهرباری نوک ریز قلم نادره
 رقم حضرت اما یکی رسید و در طلبم مبادرتها در نوید
 عنایتها ورزیده بودند مشروط باینکه مرحله عبور
 از بندر ابوشهر باشد با خود گفتیم سبحان الله با اینهمه
 اعتبار جای بندگی اختیار کردن است و عقلا در عین
 اطلاق خود مقتید و ثاق ارباب نفاق نمی کنند و
 تقدیر الهی اگر چه گاهی با تدبیر بندگان صادق موفق
 است ولی با تزویر ابداً تصویر پذیر نخواهد شد باز

نفس الامر اسجدیم و باطن اعلحضرت شاپنشا ہی نسبت
 بخود در نهایت صفا و لطافت دیدم پس فهمیدم کہ این
 ہم از نایب فطری و زراسی خود بنین و خود راسی است
 و حکم ما بن را حوالہ بانصاف حاکم علی الاطلاق نمودم

ہرگز پرگاہ کھر باراند ہند	بلی انبای زمان در وصفار آند
تاسکت بود استخوان ہمار آند	این قوم ولی نعمت امثال خود

بالجملہ با خلاص و محبت ^{طبی} بخود نسبت بشاپنشا ہجماہ فرمودم
 و دعای دوام عمر و دولت دوران عدت را ورد
 بشا روزی خود نموده ذخیرہ حسیری بہتر ازین ندیدم

دل بندہ عشق است و کفیلی دارد	والحمد لله علی کل حال
پس سجتہ حمل و نقل نعش	جان و تن سرکشہ و لیلی دارد

مرحومہ والدہ ماجدہ سرکار طاب ثرا ہا و تبدیل اب
 و ہوا واجابت استدعای جماعت مریدین ہر جا از
 بینی حرکت و قریب یکسال طول مدت مسافت شدہ
 پس از ورود خبر غزل میرزا تقی خان و اما بیک و نصیب

میرزا آقاخان نوری بوزارت متواتر شد چون بامسال
 رابطه الفت و ضابطه محبت از عهد آقاخان مغفور و خور
 شان و رتبه ایشان مربوط و مضبوط بود کمال خوشوقتی
 حاصل شد و ضمناً مختصر پیکشی از قبیل سیل و زرافه
 جته خدیو دادگستر و تعارفات دیگر جته میرزا آقاخان و
 نظام ولد ایشان با عرضیه نیازمندانه ارسال دار
 الخلافه نمودم و از کمال رافت و عطوفت خدیوانه مقبول
 خاطر انور گردیده بعضی از املاک محدثی مرا بر سبیل انعام
 و اکدار و تحویل کسان من نمودند و من بغایت خوشوقت
 و امیدوار و در تدارک روانه ساختن بعضی از متعلقان
 و سادات بان دیار شدم از قضا یا سی دور فلکی میرزا
 آقاخان نیز آنچه در طبیعت مفسور و شت مبرور جلوه
 ظهور داد بمرتبه که و روز بانها رحمة الله علی الناس
 الاوّل کشت بالجمله در عهد وزارت آنجناب این قطعه مکرر
 و روز بان بود که روزگار نیست که از غایت بیداد و

نیست ممکن که کسی را سر و سامان باشد چشم نیکی ز که داریم لعبد
 که در او کر کسی بد کند غایت احسان باشد بالاخره املک
 عطیه پادشاهی را بر گردانید چنانچه پیشینان کردند که
 مرا بهیچوجه تصور منفعتی از آن املک نبود مگر جمعی سادات
 لقمه نانی بخورند و عابد و ام عمر و دولت شهر یاری بکنند
 حال بر صاحبان انصاف بخوبی روشن است که بد طینتی این
 معتمد دولت پادشاهی تا چه حد بود و تدین او در امورات
 دولت و مملکت و رعیت تا چه مرتبه پس کنجایش دارد
 اگر در مقابل رحمه الله معشر الماضی حایل آید همیسات
 گاه حرص و وقت شهوت مردکو پروردگان دایه دولت
 و تربیت یاسمگان دستگاه سلطنت را چنانچه در دولت
 شاه مرحوم و این دولت روز افزون تا کنون که سال هزار
 دو صد و هفتاد و هشت است آنچه دیده و سنجیده شد اشهد بالله
 بجز پستی فطرت و بدی نیت و خیانت با ولی نعمت و خراب
 نمودن ملک و رعیت اصلا خاصیتی از وجود و بودشان دیده و

و شنیده نشد الا اندوختن مال و منال بطریق جبر و رشوت که نزد
ایشان از شیر مادر حلال ترست و بس مگر اکنون که آنچه شنیده
و فهمیده شده تربیت یافتگان حال و مهنا و زرامی نیک
مال که اکنون در خدمات دولت و پرستاری سپاه و رعیت
مشغولند در نظر ما مقبولند ایشاء الله عواقب امور حاکمی بخیر
و در سایه عنایت و تربیت شمراری مسالک عمر طبیعی را در
دولتخواهی سیر نمایند که گفته اند هر کسی آن درود عاقبت کا

یکچند دل از پی تمتا کردید	که گشت و مرا اگر چه
کردیدز هر طرف چورا هم بستند	جانم به فطعن اعدا کردید
ای درود و ای دل افکار تونی	راه سرکوی دوست پیدا کردید
پر کار تونی نقطه تونی دایره تونی	عاشق تونی و عشق توویار تونی
عاقبت چشم از هوا و هوایها	یعنی که زهر پرده پدیدار تونی
پوشیدم و سروری که در دل از زهد ز شوری که بر سر بود بعد از سده که پیام رسید از دست دادم و با خود گفتم	
ورزیده دید و دیدنیها دید	سر تا سرفاق همه کردید

تا چند سیر می دهم

الکون دامن رنک و بورا کلد

و اینک چند سال است که مدار بشرط بازی و سب بازی قرار
 داده ام که همی میل شکار و زمانی با مردم زمانه هم گفتار و
 ایامی با زرافا و کاندکان هم دست و اوقاتی با بیسویان هم
 نشست و بتماشای اهل عالم مشغولم در کوی خرابات بسی
 مروانند که لوح وجودت را میخوانند بیرون زشت کرده
 احوال فلک دانند شکفتها و خرمینند و مقصود من
 از ایراد این رویداد است که بر جمیع نظار کیهان اوضاع
 جهان و جهانیان که در این زمان از کثرت تغلب تغلیب پذیر گشته
 سرشته باشد تا در هر احوال بصورت گذشته و آینده حال
 از دست نگذارند و خالق ذوالجلال را که مبدع و مخترع و صانع
 ملکات است واحد بی مثل و شریک و صدوند و وجود مقدس را
 نه مرکب بلکه بسیط و بر جمیع اشیا محیط دانند نه او جسم است
 نه جسمانی و نه اور اجتهتی است و نه مکانی دیدنش جز چشم روان
 روانی و رویش را غیر از دیده نفس ناطقه که از آرایش حسیت

سزانه ذات اقدس را با حدوث و محل حوادث بودن کافیت و عدم وفار ابا حات عظمش با بر نیت روا بخش و جان ستان و روزی ده و قسمت رسان کاینات اوست و معبودیت شایان رتبه و جلالت و کبر مائی شان اوست

مخلد بی ارادتش خاری | انکس لبی مشتیش تارکے

تمام شد کتاب مستطاب عبرت افزا حسب الفرائش سرکار سولت و جلالت و هبت تو امان عظم و شمت بمبعان سیادت و سخاوت و شجاعت بنیان محمد بساط امن و امان قانع بنیان ظلم و طغیان راتبه افزای و طیفه خواران نفاوه و دودمان مصطفوی شکوفه چمن مر قنوی نهال بسانسرای سادات الحسینی بحر عطا و سخای جاودانی الیام و سندها می شکسته از فقر و بیوائی محمد حسن الحسینی مشهور باقا خان ادا م الله جلالت و شمته بحظ اقل حاج و عبادتند محمد ابراهیم الشیرازی المتخلص بصفا خلف حمت و عفران بنابه المستغرق فی بحر حمت الله الملك التمان محمد حسین خان اولیا سمیع شیرازی و در بندر بلخی در کارخانه داوومیان سمت لطباع پذیرفت فی شهر رمضان المبارک سنه

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بدانکه بندگی حق تعالی لازم است که از روی معرفت باشد
و عبودیت بعین و شهادت طابق النعل بالنعل حضرت
خیر البشر سید المرسلین و خاتم النبیین و ائمه دین از ذریه طیبین و
طاہرین او صلوات اللہ و سلام ملکوتہ و انبیاء و رسلہ و جمیع
خلقہ علیہ و علیہم السلام بر عموم ارباب و اصحاب مجموع مل و نخل
و تمامی مذاہب و فرق از مقید و مطلق لازم بخصوص بر سالکان
سلک اثنا عشری و رده سپران کیش جعفری و اہلبیت کہ ایمان و
عبادت بعین و شهادت را مواظب باشد چه عبادت ہر عبد
معبود خود را صحیح نیست مگر از شہود کہ بعبارة اخری لاصلوٰۃ
تم الا بالحضور اشارہ بر اینست اعتم از انیکہ بعقل یا بصیرت
باشد کہ مشہود عابد کرد و عبادت کند تجلی او در صورت الایح
نیشود عبادت او و یکہ جمع کرد شہود معبود این بصیرت

تحقیق کامل است عبادت او ظاهراً و باطناً و کسیکه صور را از تجلی او
 تعالی شانه خالی بیند جاہل است در امرین که غیب و شهادت باشد
 قول مجرب صادق است اعبد الله کانک تراه و این امر است بخصاً
 و مستحضر نشوند اکثر کمر از حد و قدر خود و اگر تریه او جل جلالاً
 میباشند حد و قدری با استحضار او نمیدیند چه عارف را حد و
 قدری نباشد و می بیند با و جمیع صور را پس منحصر نمیشود بر آن
 غیر عارف او امر بسبب عدم احاطه او بصور کاینه و غیر کاینه
 از اینست که احاطه نمیکند علم او بان چنانچه فرموده است ولا یحیطون
 به علماً با وصف اینکه نموده است که نزدیک ترم از جبل و رید
 پس حق نزدیک تر است با و از نفس او و اقرب اشیاء اقرب ظاهر است
 از باطن و نیست اقرب از ظاهر باطن مگر مظهر او و نیست اقرب
 از باطن بظاهر مگر عین او و هو اقرب من جبل الوریث پس محقق است
 که او عین کل صورت بجهت آنکه در آنهاست احکام ممکنات در
 عین مطلوب فلنذ الامر من قبل و من بعد و از برای ظاهر است
 در عبادت که برای باطن نیست و برای باطن حکمیت در عبادت

که برای ظاهر نیست و بجهت هر حکمی مقامی معلوم است و بجهت هر مقامی
 حکمی معلوم که بندگی و عبادت نمیشود مگر بآن و کسی را که علم با آنچه
 ذکر شده نباشد در حرکت و رتبه علما بالله نخواهد بود و حق فرموده است
 بی سماع و بی بصیر در این صورت نمی بیند بصیر مگر با و نمیشود سماع
 سامع مگر با و بعد از اعلام حق تعالی اعلامی و پس از احکام او حکامی
 نیست فلیس الا عینه بالخبر و لیس الا غیره بالبصر فان اهل الفکر
 فی ذاتہ قدر کبوا فیہ عظیم الخطر یعارض الامر لکھم فما
 لھم بہ علم بحکم تنظر ان قیل ہو قیل لھم لیس ہو لانه مطلقا
 بالفکر او قیل ما ہو قیل ہو انہ عین الذی شہدہ فی الصور
 در ضربت که کسی که سجده کند بغیر خدا از امر خدا قرینة الی اللہ
 طاعت خداست و قول حق است و ان المساجد لله فلا تدعوا
 مع اللہ احدًا لا حول ولا قوة الا باللہ العلی لعظیم حق با خلق است
 هر جا باشد در هر مکان و زمان و احوال ایشان نه خلق با خدا و خلق
 نمیشناسند او را تا با او هستند پس کسی که میخواهد خلق را با خدا مثل
 کسی نیست که خدا را میخواهد با خلق و هو معنا اینما کتبا فلا تدعوا

مع الله احدًا و صحیح نیست سجود بغیر خدا مگر حال کوفی که خدا
 با خلق باشد پس دانسته و یافته نمیشود او مگر کس خلق در این صورت
 سجود بحقیقت بخدا موصوفست بمعیت با خلق از این راه است که
 مشروع شد قبله و قول رسول است ان الله فی قبله لم یصلی و شک
 نیست که قبله غیر خداست پس امر شد با سجود بان بجهت بودن حق
 در آن و بان پس کسی که دید حق را ببصرا و پس دیده است حق را
 بصیرت او مطلقا پس سجود اگر چه بخداست لکن واقع نمیشود
 در جس مگر برای غیر خدا ابدًا بجهت آنکه صحیح نیست اینکه واقع شود
 سجده بخدا و قول حق است ان الله بکل شیء معیط پس جهات
 کلام نسبت است یا نسبت حق است بان علی السواء بنا بر این صحیح
 نمیشود سجود مگر بغیر خدا از امر خدا لقوله تعالی اسجدوا لادم
 پس سجود بغیر خداست و عبادت بخداست نه غیر خدا رویه
 در مجلسی که بوجود جمعی از حکمای و صولای و علمای فضولی منعقد
 و در اثبات عقاید که منافی یکدیگر نمی نمود مستعد بودند از هر باب
 سؤال و جوابی بعباب و خطاب میرفت که از مناہج صواب و نام

دور و حقایقش که از دلایل انکار و نظار قیاسی معمور می نمود بکلی مستور
 بود من جمله در نور علی نور و ظلمه فوق ظلمه تا ویلات و تسویات
 میرانند و از جانبین با وجود ضدیت در خلق نور و ظلمت هم
 در آفرینش خیر و شر توأم بودند و در تحقیق مدعا با وجود اتفاق
 با خلاف مبادله و مجادله میفرمودند چون از طول محبت خاطر ما
 طول شد در ویشی از آن سخن در حل این مشکل کهن سخن در آمد که گفت
 جدل با سخن حق بقیاس ناحق بجهت باطل است و مشخص است که
 مقابل هر نور ظلمت و برابر هر وجود عدم است همچنانکه وجود
 واجبست لذاته عدم نیز در مقابل واجبست لذاته و همچنین اگر
 وجود ممکن است عدم نیز در مقابل ممکن است و لکن حرف همه در
 مقابل می رود و مثل مقابل مثل سایه است با شخص و من لم یجعل الله
 نوراً فما له من نور پس این نور مجعول نیست در ممکن الا ترجیح وجود
 از حق و اگر هست بیان کنند که چیست چه اگر نور نبود دریافت
 عین برای او نیست یعنی متصف بوجود نبود پس هر چه تصاف
 بوجود یافت متصف بچیست و الا کسیت در وجود مگر خدا

و حاصل از لاوالاچسیت و مقصود ازین نفی و اثبات کدام است یکی
 از فحول بفضولی گفت این مذهب را باب حلول است قائل گفتش
 ای نادان همانا از ابتدا درک سخن حق کرده و از مرتبه حیوانیت بر حله
 انسانیت قدمی سپرده حلول و اتحاد اینجا نماند چه موجود عین واحد^{ست}
 و کثرت پذیر نیست مگر با عیان ممکنات پس اوست واحد شیرین
 منسوب با عیان ممکنات بحکم تبعیت و خود پدید است که اگر او نبود
 ما نبودیم و اگر ما نبودیم کثرت نبود یعنی چه زیاد میشد با آنچه نسبتش
 بنفس اوست از انساب کثیره و اسماء مختلفه المعانی پس امر با کل
 متوقف بر ما و اوست هو الذی خلقکم من نفس واحد و لیه
 یرجع الامر کلہ و الرب یطلب الربوب طلباً ذاتیاً و جوداً و
 تقدیراً و اللہ غنی عن العالمین یعنی عوالم حادثه ظاهر و باطن
 و ممکن متصف بوجود نمیشود تا حق عین وجود آن موجود محدث
 نشود پس هر که دانست که موجود بوجود اوست غیر او نمیداند
 و حجب ظلماتیه و نوری که حق با آنها محبوب است این است و این
 اتصافی است که ممکن موصوف است بان در حقیقت از نور و ظلمت

در نه بجز او امر و ما موری نه چون سخن با اینجا رسید قطع شد و
 معلومات بجلوس دیگر محول رفت روز دیگر ارباب فکر و نظر حاضر
 و تکرار مراتب روز قبل تکرار شد یکی از ایشان بسم لب بتکلم
 کشوده الم تجمل له عینین را به پدیناه التجدین تاویل حسب
 و تفصیل خواست درویش در جواب انکار و مدعی صرار نمود قایل
 گفت که چون انسان برزخی است ما بین نور و ظلمت که متصف
 به بیچک نیست لهذا موصوف شد بدو چشم و هدایت یافته
 شد ما بین دو مرحله بلند اعنی بین الطریقین پس چشم و
 از طریق قبول کرد نور را و نظرش بسوی اوست بقدر استعداد
 و بچشم آخر از طریق آخر قبول ظلمت نمود و نظرش بسوی است
 و فی نفسه نه نور است و نه ظلمت یعنی نه موجود است و نه معدوم
 و مانع قوی است یعنی منع میکند نور محض را بفرقت از ظلمت
 و منع میکند ظلمت محض را از نزدیکی به نور محض پس تلاقی
 طرفین بذات اوست و با این تلاقی نوشته میشود از نور و
 آنچه موصوف بوجود است و با آن تلاقی نوشته میشود از ظلمت و

آنچه موصوف بعدم است پس او محفوظ از طرفین و دارای طرفین
 میباشد در اینصورت نمیداند قدر خلق را که خدا نیست اصل
 انوار و ظلمات ظاهره در عالم و این صنعتی است که ممکن مصنوع است
 بان از طرفین و اگر نه باین مشابه بود از حفظ مرعین طرفین را
 وصف نمیکرد حق نفس او را تو صیفی که واجب کرده است نفس خود
 قوله تعالی کتب ربکم علی نفسہ الرحمۃ ان رحمۃ وسعت کل شیء
 جزاء وفاقا از جمله چیزی که در آن ممکن است از وقایع یعنی نگهداری
 طرفین و اتصال برای ادو اعی محال است پس نفس میرساند بر او
 از حقیقت خود و محفوظ میکند حق بر او عدم او را و حفظ میکند حق
 بر او وجود خود را نیست که ممکن متصف میشود در اثبات وجود و
 عدم با هم همچنانکه در نفی موصوف به لا موجود و لا معدوم است
 و جمع میکند در نفس او نفی و اثبات را پس اگر موجود است متصف
 بعدم نمیشود بجهت آنکه حق است و اگر معدوم است موصوف بوجود
 نمیشود بجهت آنکه محال است پس اوست حافظ محفوظ در اینصورت
 حیرت برای او لازم ثابت است که خارج نمیشود از او نیست که

متصف است بحیرت در بین وجود و عدم بجهت استخلاص خود از
 یکی ازین دو طرف چه این حکم لذات برای او هست اگر بگوید
 حق است قولی است صدق یعنی انانستی حکمین که ائمه وین صلوات^{ست}
 علیهم جمعین و تابعین باشند و اگر بگوید باطل است کذب نیست
 یعنی انانستی حیوانین مگر پس چون چنین است حیرت ناس از^{است}
 یعنی از مستهای نور و ظلمت معروف در عرف مثل انوار منسوبه
 به بروق و کواکب و چراغ و غیر ذلک و ظلم مشهوره معلومه
 مدرکه طاهره محسوس و انوار باطن معنوی مثل نور عقل و ایمان
 و علم و ظلمت باطنه مثل شرک و عدم عقل و جهل و آنچه ظلمت^{است}
 و نه نور مثل شک و ظن و حیرت و نظر پس اینها مجاراه یعنی
 طروحات حقایق واجب و معتنع و ممکن است در عرف ممکنات
 پس تحقیق جمع است در نفس ممکن حقیقت او یعنی حقیقت طرفین او
 و این ظاهر است در ممکن از معانی و محسوسات و خیالات و این
 جمله حکمش در طرفین فتنه نمیشود اصلا پس علم به ممکن علم وسیع
 عظیم متواجبی است که کشتی با در آن غرق میشود و دریا نیست بی

ساحل الاطرفین آن و نیز سد خیال در طرفین آن آنچه مجمله
 عقول ضعیف میکند و ازین عالم مثل مین و شمال با آنچه مابین آنها
 و امر باین پنج نیست بلکه اگر بشود لابد است از تحیل پس آن خیال
 بهتر است که به نسبت از آنچه ذکر کرده شد نزدیک تر باشد پس
 اهل مجلس زبان به زد مابیان کشوند قایل گفت شان مثل نقطه است
 از محیط و آنچه مابین نقطه و محیط است پس نقطه حق است و فراع خارج
 از محیط عدم است یا ظلمت و آنچه مرور نقطه بان و فراع خارج
 از محیط است ممکن است چنانچه اصل وجود دایره نقطه است و
 بنقطه ظاهر میشود دایره همچنین ظاهر نمیشود ممکن مگر بحق و
 خطوط دایره را چون فرض نمایند بسوی محیط منتهی نمیشود مگر به نقطه
 پس محیط کلیه باین مشابه است قوله تعالی و اتد من ورا هم محیط
 و هو بكل شیء محیط و هر نقطه از محیط منتهی خط است و نقطه
 خارج از خط بسوی محیط بتوای خط است پس او اول و آخر است
 پس حق اول است کل ممکن را همچنانکه نقطه اول است برای کل خط
 و آنچه خارج از وجود حق است آن عدم است که قبول وجود نمیکند

و خطوط خارجة ممکنات است پس از حق است ابتدای آنها و بسوی
 اوست انهای آنها و لیس به یرج الامر کله و چون خط منبسطی
 میشود بسوی نقطه اولیت و آخریت خط است و این اولیت و آخریت
 مرور خط است نه از خط بهر طریق که میخواهید بگویند و این نسبت
 که ندارد است که بگویند در او که نه این اوست و نه غیر او فمن عرف
 نفسه عرف ربه نیست که خالی نموده است شرع در علم بخدا بر علم
 بتوقوله سترهیم ایما فی الافاق و این دلالت است در افاق
 و فی نفسهم پس ترک نکرده است چیزی را از عالم و آن چیزی که از
 عالم خارج از است آن غیر افاق است و آن نواحی است حتی
 یتبین لهم انه الحق نه غیر او یا نه غیر می و لهذا خط مرکب است
 از نقطه و غیر از این معقول نیست و سطح مرکب است از خطوط پس او
 نیز مرکب است از نقطه و جسم مرکب است از سطوح پس او نیز
 مرکب است از نقطه و غایت ترکیب جسم است و جسم مرکب میشود
 از هشت نقطه و معلوم نیست از حق مکرویات و هفت صفات
 پس نه این اوست و نه غیر او نه عین او و آنکه گفته شد قبل اجسام است

نقطه است نیست که خط قائم میشود از دو نقطه پس بلند میشود و سطح
 قائم میشود از دو خط پس بلند میشود پس قائم سطح بجهت نقطه
 و جسم قائم میشود از دو سطح پس بلند میشود نیست که جسم قائم است
 بهشت نقطه پس حادث میشود از برای جسم اسم طول از خط و اسم
 عرض از سطح و اسم عمق از ترکیب سطحین پس ایتماده میشود جسم
 بر تلبیث چنانچه وجودش ایجاد ظاهر میشود مگر به حقایق بیو
 او و وجه او و قول او پس ظاهر میشود عالم بصورتی که آن حد است
 جسماً و معنی فنور علی نور و ظلمه فوق ظلمه نور القبول علی
 التحقیق ایمان و نور فکر آیات و برهان فنور فکر لا نفیات
 عن شبه و فیه و قار زیادت و نقصان هوالضروری لا فکر
 و لا نظر و لا تقیده ریح و حرأ خواهی که ترا کشف شود
 هستی دوست در شود بدون مغز و بر خیز از پوست ذاتیست
 که کرد او حجب تو بر پوست او غرق خود و هر دو جهان غرقه او

ذوقیست که خبر کشف عقل و جان نیست
 هر چیز که ادراک کنی حق آن نیست

بر معرفت حقیقی برهان نیست
 کرم دانی بدان که اندر ره حق

پس درویش را در تشخیص انسان کامل از جاہل تحریر نمودند مشار به
 بقول حق محقق فرمود قوله تعالی اولم یرو ضمیر در یرو راجع بر نام
 حیوان انا خلقنا لم ای من جلیم پس ضمیر در لم راجع است بر نام
 کامل مقصود از عالم ما علمت آیدینا پس اضافه کرد عمل خلق را
 بدستهای الهیه و عموم داد اسماء الهیه را به نون از آیدینا بر
 تا میت تشریفی که مشرف شد آدم بان در اضافه خلق او بدست
 الهیه انعاماً و این از انعام الهی است بر انسانی تکلمین فهم لها مالکون
 پس مالک شدن بتملیک خداوند تعالی بخلاف انسان حیوانی بدست
 او مالک است پیش نفس خود بنفس خود غافل از انعام الهی بر او
 پس تصرف انسان حیوانی در مخلوقات بحکم تبعیت و تصرف انسان
 کامل بحکم ملکیت الهیه است پس تصرف او بدست الهی و مال الهی است
 آنچه رسد دست او بان چنانکه حق فرموده است و اتوهم من مال الله
 الذی انما کم پس کل مخلوق در عالم اضافه است خلق او بدست الهیه بحکم
 فرمود ما علمت آیدینا پس مجموع و کل دست خالق او است در کون پس دست او
 دست مالکیت و تصرف است فالخلق کله لله الاله الخلق والاله و چنانچه

وارد شده است که عرس درخت طوبی و خلق بهشت عدن بهت حق تعالی شد
 و نسبت این مکر در حق آدم و اوست انسان کامل و تثنیه مندرج است بین جمع فرد
 و مقابل است طرفین آن بذات آن پس برای نسبت درجه کمال بجهت آنکه مفرد
 متصل جمع نمیشود مگر آن جمع را نظر بمفرد نسبت مگر آن پس انسان کامل ظاهر
 میشود کمال صورت پس اوست قلب جسم عالم که آن عبارت از کل ما
 سوی الله است و آن خانه حق است که فرموده است و بعضی قلب عبد
 پس مرتبه انسان کامل از حیثی است که او قلب حق و عالم است و ازجهت
 تقلیب و تصرف و اشاع او در تقلیب و تصرف مستمی قلب شده است
 و بهین است برای او این سعادت الهیه بجهت آنکه وصف کرده است نفس خود را تعالی
 انه کل یوم فی شان در هر چیزی پس اوست در شئون و نسبت تصرفات
 و تقلیبات سوای این شئون که حق در آنهاست فسجان من حجب فی ظهوره
 و ظریفی حجاب فلا یشهد عین سواه و لا یرفع الحجب عنه فلم یزل ربا
 و لم یزل عبداً فی حال وجودنا و عدنا و صلی الله علی محمد و آله الطیبین
 الطاهیرین و سلم تسلیماً کثیراً کثیراً شطری از تحقیقات درویش جانب است که در
 طی این چند سطر رقم رفت بخط احقر عبداً و تهذیب محمد بر ایم تشریح یافته است صفا

از صفا آن کو نوشته است این کتاب مستطاب
باشد این اشعار با تاریخ اتمام کتاب

که جا را داده با جسم اشبا
پس از الفت ز هم بیکانه سا
ز امرش آن دگر راند بر افلاک
ز قطره رآله در شاه پوری
وزان سازد جوانی ماه رخسار
کند آگاهش از راز نهانی
روان سازد ز خار چشمت آب
برافروزنده هر هفت نجم
نذار و باب و مام و هفت فرزند
دهد بر قدرت یزدان کواهی
ز فهم و وهم دانایان برونی
چنین فرموده ربی ما عرفناک

با عاز سخن نام خداست
ز لطف این هر دور با هم نو
یکی رازین دو ماند برین جان
ز مستی کل کند ریاکاری
بتلج خسروی این یکت سزاوار
بخشد پنج کج از مهر با
برون آرزو دریا لؤلؤ ناب
برافرازنده هر هفت طارم
خداوندی که بمثل است و مانند
همه هر چیز از مه تاباهی
خداوندانیا رم گفت چونی
چو اندر کنه ذات شاه لولاک

کجا یار که از این راه پوئیم
درود بحیدار و ادا و اور
رسول اکرم مسعود محمود
ولی حق علی ساقی کوثر
پدید آور زو نشان از ان نور
دو عالم و آنچه در وی فایده
چو ایشان را خدامح و شناخت
اگر هر موی من کرد ز بانی
چو خضر اندر جهان پاینده نام
کردم یکدم از کفمار منفک
درود از حق اما مان هدی را
که ایشان جمله مقصود جهان
بعهد شاه غازی با صراحت
مذیده دیده انجم چنین شاه
جمش جامی بکف چون آبدار

زبانی گو که چون چو سپد کوئیم
بروح پاک احمد باد و حید
فزون از جمله غیر از ذات معبود
وصی برحق و صهر پیر
که موسی دید اندر وادی طور
طفیل نور ایشان کرد موجود
نیارونده روح خدایت
که تا از مدحشان سازم بیانی
هزاران فستردوش بخونم
نیارم گفتن از صد مدحشان یک
ببول و جمله خاصان خدایا
جهان جسم است و ایشان جمله جان
که تاجش بر بر است از راه و پرو
سنا بد سپهر او در آسمان ماه
فریدوش زجر که خاکساران

منوچهرش غلامی حلقه درگوش
بدر که قیصرش رومی غلامی
ز چین وار خطا آرنده باجش
برزم و برزم چون شیرت و جویرت
ز تیرش خار پستی کوه خارا
خندکش رخه سازد در دل سنگ
بمیدان هر یکی چون پور و ستان
بهشت از خلق و خویش یادگار
مگر از امر شیر کرد کار است
جهان بر دو ستانش چون بهشت است
که بخشش بخششیم سر را بی
ز بایش شیرازا هو کندرم
جان پیر از عدلش جوان شد
همی خواهیم ز حق نجبی جو
بهر قرن و بهر سال و بهر ماه

شه توران ز برش ترکی قصب پوش
شه هندش غلام تیره فامی
ز روس و از فرنگ آید حراش
بکین و مهر بهرام است و ناهید
ز تیغش نار و دوزخ آشکار
دراز می جهان بر لشکرش سنگ
سان بر کف چو شیر اندر نیستان
لهیب و دوزخ از تیغش شرار
که این شه قاسم فیو و نارا
بخشش نار دوزخ سه نوشت است
پیشش قبه خضر جابلی
حمام از سطوش با باز توام
همه ایران بهستی جاودان شد
که در کیستی بانم جاودانه
ز حق خواهیم دوام دولت شاه

الهی دولتش را ساز جاوید
جهان تا هست شه پاینده باد
چو ما را نیست یار مدح گفتن
همان به سترنی تعظیم خسرو
بزرگان درش را مدح گویم
کسانی را که از آن بزم دورند
بویره شه عطا میر فلک فر
اگر چه ساکن هند و تانست
الهی جمله را پاپسند کی ده
کنون افسانه بهرام و بهر و
به پیش آرم بطری نغز و شیرین
سخت از ناظمش سازم رویت
کسی کو اینچنین نظم متین گفت
وقارش نام و یک کردون وقار است
وصال آنکو به شش ایشان است

بر آور ساز ما را نخل مُتید
شمنشایان به پیش بنده بادا
نیارم کو هر خشنده سُفتن
بریزم تازه طرح و دیگر انوف
خویش را غبار از دل شوم
ولی از مهر شه خشنده نوردند
که می باشد تراوش از نمبر
ولی مدح شش در روز بانست
چو خضر اندر جهان شان زندگی ده
چو مینو غمخوار و رحمت اندوز
مگر خسرو کند از لطف تحسین
که نظم آورده این شیرین حکایت
حکیمی کا اینچنین درسی شهن سُفت
وصالش باب و بس والاتبار است
جهان تا هست از و نام نشان است

که در ملک سخن فرزا بود
چو رفت از دار فانی بادل تنگ
از آن تیان هایون لاله نیست
و قاران در سخن بمیل و مانند
که لفظش معجزی سحر آفرین است
گلستان سخن را عندلیب است
و قاران بخود ارادش آموز
بطاهر لغز و شیرین داستان
بهر حرفش هزاران نکته پیدا
بنظم آورد و ترتیبی نکوداد
بدرگاه عظامیری که از جود
جهان کرمت سید حسن شاه
زیر شکر دو زار هر اس است
ترادش از رسول ماجد را
کف رادش ز بس کوهر فشانده

جهانی را بدانش ره نما بود
بجای زو ماند در مای کمان سنگ
سحاب کرمت را راله نیست
سخن سجان عالم را خرد و ند
از و شیر از چون خلد برین است
و بتان معانی را او بیست
یکی فسانه از بهرام و بھروز
بیاطن از خرد و نیکو بایستی
بهر لفظش دو صد معنی هویدا
ز ایران سوی هندستان فرستاد
خداوند کرمیش کرده موجود
که دم ابرش پوشد رخ ماه
ز کرمش کوه خارا امان است
سلیل خرد و دل سوار است
ز فقر اندر جهان نامی نمانده

اگر فغان بعدش زنده گشتی
وگر معش که بخشش بید
بدرویشان محبت بیش داد
کلی از کلشن پیغمبر است آن
بگاہ رزم چون پللی دمان است
بلکت بنداز و سلام بر پاست
بمه اجداد آن میر معظّم
عطا چون دید آن شیرین چکاوک
بمیزان خرد سنجید کارش
سوی من بنده دید از مهر با
بامرثه عطا سالار پیروز
با و منظم کی خوش داستانی
سلسله سناظر از اجرت قزاق
ز کفتار او بی نکتہ دانی
فصاحت با بلاغت جمع کرد

ز جو خویشن شرمندہ گشتی
قلم بر جیم جو خود کشید
لثیم از ادل از غم ریش دارد
بھال بوستان حیدر است آن
بر بزم اندر چو مھری زرقان است
شعار دین جعفر زو ہویدا است
منزہ از نقایص تا با دم
تامی از بدایت تا نہایت
پسندید و سزا دید شتہار
بان لطف و بان مھری کہ دانے
من این فسانہ بھرام و بھروز
ز حالات عطا شیرین بیانی
ابرداشش پرومان معرفت زنا
بزرگی نمودی شیرین زبانی
ز ہر دانش مکتبی بھرہ بزودہ

ز علم و فضل او شرمنده ارجاج
چو صفت در جهان از کاروانی
بدنش پیرو در طرز سخن نو
با مرثه عطا ترش بیاراست
بطور اختصار از بند و ماحال
نوشتم من بطبع آوردم او را
که تا ماند ز ما زین نامه نامه
درین کیستی فراید حاتم
کنون زبید پس از تمجید و تحسین
درخشان تا که نور آفتاب است
همی تا رآله بار د ابر اذار
بهر نیبت بنجم تا می بچو شد
همی تا محرومه تا بنده باشند
بسیم پر خ تا نا هیدمان
چهارش سرو عیاشد بیتان

کلامش در لطافت ذره الکاج
با و پیدا همه را از غمانی
سمی احمد و دوست و خسر و
نه افزون کرد اندر وی و نه گاست
تامی واقعات و شرح احوال
مگر حاصل کنم نام نکور او را
ازین صها با بخشند جام
پس از مردن با نذنده نامم
دعا کردن مرا و خلق امین
درفشان تا بفرودین بحاست
بستان تا برون آید کل از خا
بگلشن تا که بلبل بر خروشد
همی تا روز و شب پوینده باشند
عطا شه در جهان جاویدمان
چهارش کلبن است اندر کلستان

چارش پورو برکت لعه نو
یکی زیشان علی شاه جو تخت
عطا شه را همین پور کبار است
دش مسوز نور کبریا
از آن بیخ برومند است این شاخ
جلال الدین شش باشد دوم
زاید مادر کیتی قریش
همه فقه و اصول و نحو و منطق
چو زان بحر است این فرخنده لؤلؤ
ز اسب حوادث در امان باد
سیم پور جها نجویش جها نکیر
ملک روی و ملک خوی ملک سنان
از آن درج است این ابر زنده کوثر
چهارم پورش ابر شاه پیروز
خسته کلبنی زین کلستان است

کز ایشان باد دست و چشم بدو
سزای افسه و شایسته تخت
که ماش دخت ایران شهر یار است
هم از رویش عیان فرخنده
وزان قصرها یونست این کاخ
درخشان همچو در چارم فلک نور
عیان نور سیادت اجنبیش
ابا علم نجوم اورا محقق
ندارود در هنر کس هم ترازو
بعلم و فضل و دانش تو امان باد
که شیرازی رمد چون آبرو
ولی انسان عین و عین انسان
وزان برج است این خشنده اختر
که شامش قدر بادار و روز نو
نهالی زین همایون بوستان است

عطا شد ره این چارویند
همه از نسل خیر المسلمین
همه در قدر و در رتبت جلیلند
الهی جمله فرزندان او را
بتخصیص آن همین سردار صفدر
محمد باقر آن خان قمرچهر
و کر خواهم ز وصفش بر شمارم
دگر خدام و حجاب و دیرین
بویژه میرزا کوچک که در دهر
سجده مست راستی را پیشه داد
درین دیر کمن پاسبندگی ده
ز اسبیب زمانه در امان داد
همه اجداد آن میر فلک فر
صفا و دوش از پی تاریخ آتام
در آن کفرت چو با اندوه شد ^{حفت}

ز بوج خسروی خشنده نوزند
ز انساب مهیر المؤمنین
همه اولاد فرزند خلیلند
برادر با و همس یاران او را
که میا شد عطا شد رابر او
که مستغنی ز هر بدحت چون مهر
درین اوراق کنجایش نیارم
صدقت پیشه کان ولی نظیر آن
مرا و هست از برداشتی بھر
بهر کاری ز حق اندیشه داد
بعزت در جهان شان زندگی ده
بکستی شادمان و جاودان
علیو جایی ده نزد همیبر
پوسه ساحت و آمد جملگی خام
سروش کونی از غیبش چنین گفت

عطا شد در بنام جان جانی
۱۲۷۸

علی شاه است از نسل سید
۱۲۶۸

که تاریخش عیان وین خوش بیا
منبت

بگفت آنکه ز نو تاریخ و کبر

بیا تاریخش و کرفت اشکارا

جلال الدین شاه از علمت دارا

۱۲۷۸
سنه

و السلام خیر
خاتم

